

اسمال در ہندستان

بقلم حسین مدنی



اسمال در هندوستان

فکاهی و انتقادی

بقلم :

حسین مدنی

حق چاپ و اقتباس و تقلید بدون اجازه نویسنده ممنوع است

از انتشارات

مؤسسه مطبوعاتی شرق

میدان بهارستان

بها: ۲۵۰ ریال :



کتابهاییکه از طرف نویسنده منتشر شده است

| | |
|---------|--------------------------|
| ۲۰ ریال | اسمال در نیویورک جلد اول |
| « ۲۵ | « « جلد دوم |
| « ۲۵ | « « جلد سوم |
| « ۲۰ | بازار بلخ |
| « ۲۵ | اسمال در هندوستان |

کتابهاییکه بزودی از همین نویسنده منتشر میشود

اسرار گنجهای قارون
کریم شیرهای!
عسل تلخ
شب نشینی در جهنم!
خدانگار نیست
له شده‌های اجتماع

اسمال در هندوستان

فکاهی و انتقادی

حق چاپ و اقتباس و تقلید بدون اجازه نویسنده ممنوع است

بازار بلخ

فکاهی و انتقادی

« بازار بلخ » یکی از تألیفات آقای حسین مدنی است در این کتاب قدرت قلم و ذوق فکاهی نویسی و شعر و لطیفه گوئی نویسنده یکجا جمع شده و یک مجموعه خواندنی و دلپذیر بوجود آورده است .

بازار بلخ حاوی چندین داستان شیرین فکاهی و یک داستان مهیج عشقی و همچنین اشعار نغز و انتقادی و بحر-طویل‌های پرمعنی و مشغول کننده است . یک جلد از این کتاب را بدست آورید و بجای چند کتاب از آن استفاده کرده و لذت ببرید .

ناشر : مؤسسه مطبوعاتی شرق- بها: ۲۰ ریال

تذکر

پس از انتشار کتاب اسمال در نیویورک که در سال گذشته ظرف مدت ده ماه متجاوز از ۵۰ هزار نسخه آن بفروش رسید و اینک نیز هزارها نسخه از جلد‌های مختلف آن زیر چاپ است و بهمین جهت پرتیراژترین کتابهای سال در ایران شناخته شد، بر اثر تقاضاهای مکرر علاقمندان و خوانندگان برای انتشار داستان « اسمال در هندوستان »، مؤسسه مطبوعاتی شرق که همیشه در انتشار آثار بهترین نویسندگان کشور پیشقدم بوده است تصمیم بچاپ و انتشار « اسمال در هندوستان » گرفت، قسمتی از این داستان در روزنامه یزدان بچاپ رسید و چون منظور ما این بود که چاپ اول آن نوزاد بدست خوانندگان عزیز برسد لذا بامشکلات زیادی که موجود بود در چاپ آن اقدام و اینک به هموطنان با ذوق تقدیم می‌گردد امیدواریم بزودی آثار دیگر آقای حسین مدنی را که علاقمندان زیادی دارد چاپ و منتشر نمایم.

مؤسسه مطبوعاتی شرق

سرگذشتی از :

مسافرت يك مسافر با معرفت !

در بالای تپه سرسبز و خرم و در زیر درختان کنار جوی، منظره میگون هنگام عصر بی اندازه زیبا و دیدنی بود.

عده زیادی زن و مرد. دختر و پسر و خانواده‌ها برای فرار از گرمای تابستان در این دهکده روح پرور و اطراف آن پخش شده بودند.

سال ۱۳۲۵ که هنوز اتومبیل‌های رنگارنگ مانند امروز فراوان نبود. مردم شهری اغلب با کامیون و اتوبوسهای قراضه بییلاق می‌رفتند و می‌گون آنسالهم مثل امسال اینقدر پر زرق و برق و پرهیاهو نبود.

اهالی دسته‌دسته گوشه‌ای را انتخاب کرده و بعیش‌نوش مشغول بودند. بمساحت ۱۰۰ مترهفت الی هشت کروپ خانوادگی بفاصله نزدیک.

گردهم نشسته هر کس بمقتضای وضع خود شادی مینمود و تفریح میکرد در سمت چپ خانواده‌ای از طبقات اعیان پیش از سایرین شادی میکردند و موقعیکه صدای آکوردئون دختر ۱۶ ساله ورقص دختر بچه آنها شروع میشد جمعیت گرداگرد آنها جمع گردیده تا پاسی از شب میرقصیدند و میخندیدند

رئیس این خانواده پیرمرد زنده دل و خوش مشربی بود که بسایرین نعارف میکرد و همه را در شادی شریک مینمود، ما در مدت یکی دو روز با آنها بسیار خودمانی شدیم بطوریکه اغلب نهار و شام را در سفره یکدیگر صرف میکردیم

دخترک اسمش «منیر» بود اندامی موزون و گیسوانی بور و پستانی برآمده و گونه‌هائی سرخ و چشمانی درشت داشت و هنگامیکه آکوردئون را روی سینه می‌گذاشت و آهنگی مینواخت زیبائیش دو چندان میشد. خیلی شورانگیز مینواخت و پنجه‌اش بقدری شیرین و ساحر بود که قلب را میفشرد و روح را معذب میکرد.

مردم بهیچ چیز جز قیافه منیر آنهم هنگام نواختن آکوردئون توجهی

نداشتند زیرا قیافه او یکدرد پنهانی و یک پرده ناراحتی و حرمان را ظاهر میکرد. معلوم بود عاشق است و این ساز را نه برای مردم بلکه برای دل رنج دیده خود مینوازد.

با اینکه محیط برای شادی و تفریح فراهم میگشت ولی حرکات غیر طبیعی و آهنگهای پرسوز او همه را بعوالم دیگری میبرد و صحنه‌ای بوجود میآورد که درعین ناراحتی لذت فراوانی در برداشت.

اسمال در میگون

شب جمعه وضع ما بکلی عوض شده بود منیر کمتر ساز میزد و بیشتر میخندید.

خنده او برای این بود که در چند متر آنطرفتر یکعده جاهل کلاه مخملی از شهر با کامیون بمیگون آمده و بساط عرق راجور کرده بودند.

عده آنها ۶ نفر بود و در میان این شش نفر یکی بیشتر از همه جلب نظر مردم را میکرد

در ساعات اول ما فکر میکردیم وجود آنها موجب سلب آسایش و تفریح ما خواهد شد ولی هنگام غروب که جرگه ما تشکیل گردید و صدای ساز و آواز بلند شد آنها هم بدسته ما پیوسته از آن لحظه ماجرائی پیش آمد که داستان «اسمال در هندوستان» محصول آنشب فراموش نشدنی است جاهلها همه سرهایشان از بادیه‌های پی در پی گرم شده جنجالی بپا کرده بودند. و هنگامیکه نزد ما آمدند «اسمال» همان قهرمان معروف که شرح مسافرتش را به نیویورک خوانده اید شناختم.

تپش هیچ فرقی نکرده بود فقط صورتش قدری چاق و گونه‌اش اندکی سرختر نشان میداد، درحالیکه یک بطری و دکا در دست راست و یک کاسه ماست و خیار در دست چپ داشت و تلو تلو میخورد نزد ما آمد و بالجن مستانه گفت:

– نو کر از دمتونم هسم..

بعد رو بمن کرد و اضافه نمود

– بمولاتویکی بدخواه نداری. بگیر این چطی رویه نفس کار شو بکون.

من تعارف کردم. اسمال نشست و گیلاسها را مرتباً پر میکرد و باصرار زیاد بدوستان میداد بعد هم باژست مخصوص یک قاشق ماست و خیار بدهان میریخت. چند لحظه بعد سایر جاهلها بدستور اسمال بدور ما جمع شدند

صفحه ۲ ————— اسمال در هندوستان

و بساط را بمحل ما انتقال دادند. پدر منیر که میدید برنامه امشب قدری تأخیر شده با صدای بلند گفت.

– بچه‌ها پس چرا نمی‌آئید. سوت و بوتمان کور شده زود باشید برنامه را شروع کنیم. متعاقب آن صدای آکوردئون بلند شد و حواسها همه بسمت آنطرف معطوف گشت. اسمال بشنیدن صدای ساز صورتش را برگردانید و وقتی دید دخترک زیبایی آکوردئون میزند خطاب بر فقایش گفت.

– دیگه درست شد. مزقونم داریم. یا الله بلندشین بریم عشقونو جور کنیم! هنوز کلمه آخر از دهانش خارج نشده بود که همه فریاد زدند. ناز نطقت آق اسمال. پس باهاش به عشق «اختر» امشب به غزل مشدیم بری تو کار! سپس صدای خنده فضا را پر کرد و همه بدور میز حلقه زدند.

مرتا ض هندی

اسمال ابتدا رو به منیر کرد و بالحن مخصوص گفت:

– خانم. این شاه غلام خیلی قشنگ میرقصه خوش دارم به رنگ حسابی بزنی که یخورده شیرین بکاره!

شاه غلام با سبیل‌های از بنا گوش در رفته بوسط آمد و منیر هم که از این صحنه‌ها تفریح میکرد و سرخوش بود یک رنگ قدیمی نواخت و رقص شروع شد.

اسمال سر کیف آمده و با ادای کلمات و اصطلاحات «داشی» مجلس را گرم میکرد و به بچه‌ها میگفت مرتباً دست بزیند. بعد از رقص شاه غلام یکی-یکی را بوسط کشید و رقصیدند سپس نوبت پیدر منیر و بعد هم بمادرش رسید پدر و مادر منیر بدون ابا رقصیدند. دیگر کسی جز خود منیر نمانده بود که صدای اسمال بلند شد.

– خانوم جون حالانوبت شو ماس. بیا وسط هرچی قر تو کمرت داری خالی کون.. بعد صدایش را بلندتر کرد

– بسلمتی این خانوم خوشگل. به کف مرتب بزیند.

منیر ناچار آکوردئون رازمین گذاشت و با صدای دست حضار شروع برقصیدن کرد.

وقتی رقصش تمام شد. اسمال با اشاره بمردم گفت باز هم کف بزیند دوباره منیر میان آمد و رقصید. این حرکت چندبار تکرار شد و منیر از بس رقصیده بود بنفس نفس افتاده عرق از سر و صورتش میریخت. سرانجام روی فرش نشست و بادستمال پیشانیش را پاک کرد. اسمال برای اینسکه تعارفی کرده

وعزتی سر منیر گذاشته باشد در حالیکه روی پایش بند نبود جلو آمد و مقابل او کنده زد.

قدری بصورتش خیره شد. سپس در حالیکه لبخند میزد گفت: خانوم جون. تو که باین رقصت مارو کشتی. بعلی صدپله از «لیدا» خوشگلتر رقصیدی. از این ساعت یه تنه مخلصتم. اگه حرف حاجیتو گوش میکنی بیابرمت کافه جمشید معرفت کنم نمیخای بیا خودم میبرم میشونمت! راست حسینی نشمه خودم شو این تن بمیره واست شهید میشم پدر منیر که بحرفهای او گوش میداد جلو آمد و اسمال را بجای خود نشاند. و بعد پیشنهاد کرد که برای سر گرمی و تفریح هر کس یک هنر نمایی بکند اولین داوطلب اسمال بود. از جابرخاست و لبه کلاه مخملیش را بالا زد یک کیلاس دیگر سر کشید و سپس گفت:

بچه ها امشب میخام سه چار چشمه واستون چشم بندی کونم. من وقتی هند بودم باچندتا مرتاض «ندار» شدم. لامصبا یه کارائی میکردن که روی دماغ آدم درخت خربوزه سبز میشد. شیش ماه اونجا بودم جادوگری یاد گرفتم. چشم بندی و تردستی بلت شدم.

حالا خوب حواستونو جمع کونین تامشغول شم. بمولا «میزمر کب خان!» شاگرد من حساب همیشه جاهلها فریاد زدند. زنده باشی آق اسمال. کارشو بساز ازم سرتا پا گوشیم!

یک چشمه تردستی!

اسمال آستینهایش را بالا زد. مانند معر که گیرها و چشم بندها چوبی برداشت و یک دایره وسیع روی زمین کشید، همه متوجه او شده بودند. موضوع جدیدی پیش آمد و برنامه تفریح بکلی عوض شده بود.

دستهایش را بهم زد و بعد گفت:

چشمه اول کارم بریدن یه دستماله که جلوی تخم چشم همتون پاره میکونمو بعد میدوزم که مٹ اولش بشه.

چشمها از تعجب گرد شد. کسی باور نمیکرد اسمال دستمالی را پاره کند و سپس با تردستی بدوزد. مادر منیر که شش و بش حواسش جمع او بود یک دستمال «صالح آبادی» گرانقیمت باو داد: اسمال دستمال را ورنداز کرد و بعد یک سکه ۵ ریالی خواست. سکه را هم باو دادند و مشغول شد. ابتدا باخونسردی مثل اینکه پنجاه سال چشم بند و مرتاض بوده چرخشی زد و دستمال و سکه را بحضور نشان داد. لبهایش تکان میخورد و انگار اورادی زیر لب میخواند. وقتی حضار دستمال سالم را از نزدیک دیدند بیشتر متوجه

بازی شدند سکه را در وسط دستمال قرار داد و چهار گوشه اش را جمع کرد دوباره آنرا بهمه نشان داد. همه مطمئن بودند که سکه در میان دستمال است در حین عمل کلمات مخصوصی هم ادا میکرد که بازی گرمتر شود سپس یکی از جاهلها گفت:

— مد آقا. ضامن دار تو بده تا دستمالو بیرم
مد آقا ضامن دار راپرت کرد. اسمال فریاد زد.
— یه دونه شاگرد زبر و زرنگ بیاد جلو. پدر منیر بلند شد اسمال
اشاره کرد بنشینید بعد منیر را با انگشت خواست منیر بلند شد و در کنار او
ایستاد. اسمال دستی بسر و صورتش کشید و بالهن شیرینی گفت
— عجب شاگرد زرنگیه. لا کردار چشاش داره منو سحر و جادو
میکنه.

صدای خنده بلند شد و یکی دو نفر از جاهلها هم شیشکی در کردند که با چند فحش آبدار اسمال دماغشان سوخت. آنگاه ضامن دار را بدست منیر داد و گفت در جلوی چشم همه قسمتی که سکه در آن بود ببرد. موقعی که منیر دستمال را برپد بر حیرت همه بخصوص مادر منیر که دستمالش سوراخ میشد افزوده گشت. همه ساکت شدند و چشمها را بدست او دوختند. اسمال خون سردانه مشغول چشم بندی و تردستی خود بود، قطعاً جدا شده دستمال را با کبریت سوزاند و دوباره سکه و خاکسترش را در وسط دستمال گذاشت. نیم ساعت این عملیات بطرز ماهرانه ای انجام گرفت و موقع آن رسید که اسمال با علم سحر و جادو و چشم بندی دستمال را بدو زد. همه با چشم خود دیده بودند که دستمال بریده شده است و میگفتند چنانچه بحال اولیه اش برگردد باو ایمان خواهند آورد و واقعاً هم همینطور بود. زیرا اسمال در مسافرت هند قطعاً از اینگونه کارها در محضر مرتاضین و ریاضت کشان هند فرا گرفته بود دایره ننگتر میشد و هر کس سعی میکرد تا صحنه را هر چه از نزدیکتر به بیند. منیر در قیافه اش اثر وحشت بخوبی نمودار بود و جاهلها از این عمل اسمال مستی از سرشان پریده سراپا هوش و چشم و گوش شده بودند و مبهوت بدستمال و دست او نگاه میکردند.

اینو هیگن چشم بندی!

اسمال چوب را با آسمان بلند کرد و این اوراد را خواند.
— کاتی کوتی کلماتی.. حکم پیر استادی، سمنی سمن غرغر. قابل قنبل
شپش منقل، ای شامورتی. موکل از آسمون برسون یه دستمال سالم که باین
اسمال در هندوستان

بی معرفتانشون بدم.. پس از اینکه چوب راچند مرتبه بچپ و راست روی محل بریدگی کشید و باصطلاح بخیه زد ادامه داد

– این دستمال. حالا خوب چشاتونو وا کنین. حلال زاده ها نمی بینن حرومزاده ها کور میشن. الان نشونتون میدم.

قلبها بطپش افتاده بود و همه تحت تاثیر حرفها و حرکات او قرار گرفته بودند مادر منیر میگفت. اگر این دستمال صحیح و سالم شود من شاگرد او خواهم شد اسمال یک گوشه دستمال را گرفت و تکان داد. یکمرتبه سکه از وسط دستمال بگوشه ای افتاد و دستمال درحالیکه یک دایره بریدگی در وسط آن دیده میشد درمقابل دیدگان تماشاچیان قرار گرفت؛ مادر منیر از دیدن دستمال سوراخ شده جیغ کشید و یک لحظه بعد صدای شلیک خنده بلند شد. و جمعیت بی اختیار خنده را سردادند. قیافه ها عجیب و صحنه بسیار تماشائی و مضحک بود. اسمال بدون اینکه خودش لبخند بزند دستمال سوراخ شده را دورگردانده میگفت.

– خوب تماشا کونین به بینین چشم بندی نباشه. اینو بهش میکنن جادو!... مادر منیر نیز از خنده روده بر شد و دلش را گرفته بود همه از شدت خنده روی سرو کول هم میزدند و تا صداها کم میشد دوباره اسمال میگفت: – این بازیرو از یه مرتاض یاد گرفتم که چل سال کله ملق روی زمین خوابیده حالا میخام بازی دویمو شروع کنم

مادر منیر دستمال سوراخ شده را در دست گرفته و باحالت بهت و حیرت تماشا میکرد. اسمال منیر را صدا زد و گفت

– چشمه دویم کارم اینه که الان سر این خانوم خوشگلو مٹ خیار می برمو بعد دوبار با «نف» میچسبونم.

مادر منیر همینکه این را شنید بوسط پرید و گفت

– لابد میخواهی سردخترمو مثل این دستمال ببری! همون کار اولت کافیه ما خودمون مرتاض شدیم دیگه لازم نداره!

اسمال هم دستهایش را تکان داد و در حالی که از این جلسه خاطرات خوشی داشت پهلوی ما آمد، اینموضوع باعث شد که سرگذشت شیرین مسافرت او بخاطر من آید و داستان خود را شروع کنم.

سك کی باشه!

پس از مراجعت از نیویورک تا یک سال کار و بار اسمال سکه شده بود و درآمدش بقدری بود که در حدود هزار تومان هم پس انداز داشت ولی پس از یکسال که رانندگان را بیرون کرده بودند اسمالهم جزو آنها بیکار شد

صفحه ۶ — اسمال در هندوستان

و تمام پس انداز را در مدت یک هفته خرج خانه و یاشبها بالای دوا خوری به خندق بلاریخته بود، دیگر دل و دماغ نداشت و بیکاری و بی پولی چنان حالش را دگرگون ساخته بود که بی اختیار بر سر موضوع کوچکی دعوا میکرد یا باشوکت مرافعه راه میانداخت و کار بقهر و اوقات تلخی میکشید. تنها در زندگی یک دلخوشی داشت و آنهم «ابرام» فرزند کوچک و شیرخوارش بود که با حرکات شیرین بچگانه تلخی روزگار را در کام پدر به شهد خوشبختی مبدل میساخت و لحظه ای او را از فکر و خیال دور میکرد.

شوکت که تهی دستی اسمال را میدید یک شب ضمن صحبت موضوع مهاراجه را بمیان کشید و پیشنهاد کرد تا صبح فردا با او ملاقاتی بعمل آورد شاید حواله مهاراجه پول تبدیل شود و گره کارشان باز گردد، اسمال اصلاً بفکر حواله نبود هنگامیکه شوکت این حرف را زد. برق شادی در چشمهایش هویدا شد لبخندی زد و چینها را از پیشانی باز کرد. بشکن زنان خطاب بشوکت گفت.

- شوکت جون پس چرا زودتر نکفتی من هیچ یادم نبود. فردا میرم پیش یارو میگم حواله را «اخ» کنه. بمولا سگ کی باشه که دیر بده. وقتی پولارو گرفتم اونوقت اول سبیل تو رو چرب میکنم بعدم کارامور و براه میکنم و میزنم بچاک محبت. میرم اونجا که عرب «نی لوک» میزنه. سرهر دوسه ماهم واست یخورده پول و پوله کارشو میکنم.

خلاصه خیلی مشدی شد. شاعر میگه :

گر نیگردد از من اونه که من میدونم چطوری رو در بغل سنگ نیگر میداره راستی که خدارو برم با این حکمتش .

در دفتر سردار هندی!

صبح روز بعد اسمال پس از اینکه لباسش را پوشید و سر و صورتش را مرتب کرد کلاهش را روی سر جابجا نموده بقصد دریافت حواله از منزل خارج شد.

پرسان پرسان بیازار آمد و در داخل یکی از سراها وارد حجره ای گردید مردی که ریشهای مشکی و یک عمامه روی سر بسته بود پشت میز نشسته مشغول حساب بود. در کنار او روی یک مبل یک ژیکولوی ۲۵ ساله که زلفهای پله پله ای داشت و لباس به تنش گریه میکرد نوک مبل نشسته آستینها را تا آرنج بالا زده با ژست مخصوصی روزنامه میخواند. در پشت میز دیگر یک مرد ریش و عمامه ای نشسته و چتکه می انداخت اسمال در را باز کرد و گفت:

لاموعليڪ. خدا قوت

ريشو که يك نفر سردار هندی بود سرش را از روی دفتر برداشت و جواب سلام داد... اسمال گفت:

قربون. به حواله سرشوما داشتم ميخواسم بدم بهتون پولشو بسلفين! حواله را بدست سردار داد، وی بادست اشاره کرد بنشيند. اسمال روی مبل بغل ژيگولو نشست. يکوقت ژيگولو خودش را کنار کشيد و در حالیکه چپ چپ باسمال نظر انداخته بود باصداي بلند گفت:

— اه آقا يواشتر. اين چه وضع نشسته بي تربيت کفشم راله کردی: اسمال دستپاچه شد. سراپای او را ورنداز کرد و جواب داد:

— ببخشين آقا نفهميدم پام «سر» خورد. ايشالا که می ببخشين ژيگولو قرقر کنان گفت: بمن چه. آقا ۳ريال وا کس کفشم را خراب کردی. انسان بايد طرز نشستن و برخاستن را بداند.

— حالا چطو شده بابا. ديگه قرآن خدا که غلط نشده. بيا به تومن میدم برو «واسک» بزن.

— خير آقا برای يك تومان نيست برای اينست که انسان بايد تربيت داشته باشد.

— اولندش بگو بينم تونا کس خودت تربيت داری!

— چی آقا ناکس چيه. چرا توهين ميکنيد. بمن جسارت؟

ژيگولو عصباني شد و صدايش را بلندتر کرد و ادامه داد

— کفشم را له کردی؟ فحش هم میدی. وای شرافتم. آه حيثيتم. واخ پرستيژ خانوادگيم. خدايا همه را لکه دار کرده!

— حالا چته مٹ زن آ بسن جيغ ميزنی؟

سردار از پشت ميز آمد و آنها را امر بسکوت کرد. ژيگولو روی پا ايستاده و باژست کلارك گيبلي مرتباً نعره ميزد و قرقر ميکرد.

— نه جناب سردار. پاك شدني نيست. باخونهم اين لکه پاك نميشود.

اينمرد با اينهمه کثافت پهلويم نشست اعتراض نکردم. کفشم را له کرد

چيزی نگفتم. آقا بمن گفته ناکس. اگر من کسی را نداشته باشم مگر بايد

سرکوفت بخورم! آقای سردار يا مرا ويا اين مرد سبيل کلفت را «بيران»

کنيد و گرنه بنده باتلنگر مغزش را «داغان» ميکنم!

سردار وسط را گرفت

ولی حالا نوبت اسمال بود. اسمال وقتی همه اينها را شنيد از روی

مبل بلند شد و يکقدم جلو گذاشت و محکم يقه کت ژيگولو را گرفت:

— بسی معرفت. من هرچی هيچی نميگم هي واسه من «دو» میای. بزمن

بامشت مٹ خمیر «لہت» کنم؟ قیافشو ببین درست عین برج زہرمار میمونہ!
 - آقا. یخہ را ول کن. بہ یخہ چکار داری. مگہ بندہ بلباس شماہانت
 کردم. گردنم را بگیر. یخہ را ول کن.
 - بگو غلط کردم تا ول کنم؟
 - مرتیکہ جاہل مگہ بندہ باشما شوخی دارم، «اپلم» را شکستی.
 پوشتم بہم خورد چرا ہمچین میکنی؟
 - باہاس بگی غلط کردم تا ول کنم.
 - آقا کراواتم را ول کن. تمام سرمایہ من ہمین یکدست لباس ویک
 عدد کراواتہ

هنرپیشه سینمای ہند!

سردار آنها را از ہم جدا کرد.
 بعد ژیکولو کہ یقہ اش را مرتب میکرد ودست بزلفہایش میکشید روی
 سندلی پہلوی خود نشانہد وگفت.
 - کاغذ را بدہید.
 ژیکولو کاغذ را گرفت. سردار ضمن خواندن پرسید:
 پس شما گذرنامہ راہم گرفته اید؟ خواہش میکنم فردا ساعت ۸ صبح
 بیائید تاوجہ را بپردازم.
 - آقای سردار. تمنا میکنم شما را بہ شرافتتان بندہ را روز سہ شنبہ
 حرکت دہید زیرا بکمپانی فیلمبرداری نوشتہ ام روز پنجشنبہ در بمبئی
 خواہم بود.
 سردار پاسخ مثبت داد وژیکولو در حالیکہ زیر چشمی بقد و بالای
 اسمال نگاہ میکرد خداحافظی نمودہ واز درخارج شد. سپس سردار اسمال
 را صدا کرد و پرسید.
 - شماہم میخواستہید بہند بروید. خیلی از ملاقات شما خوشوقتم. البتہ
 حوالہ مہاراجہ حاضر است و میتوانید تا صبح سہ شنبہ کارہایتان را انجام دادہ
 حرکت نمائید فردا ساعت ۸ مراجعہ کنید تاوجہ را پرداخت کنم. ولی جوانی
 مثل شما نباید آنقدر عصبانی باشد.
 اسمال گفت:
 - خداحفظت کنہ. بچون سردار نباشہ موہاتو کفن کردم. من اہل دعوا
 نیسم. این بی ہمہ کس ہی دریوری گفت. نمیدونم مال کدوم خرابشدہ ای بود
 کہ انقرہ باد و فیس داشت
 - ایشان بنا بتقاضای کمپانی فیلمبرداری دہلی برای شرکت در فیلم بین
 اسمال در ہندوستان

۸۰ نفر ایرانی برنده شناخته شده و باخرج استودیو بهند میرود و من مایل نبودم در حجره من بین شما اوقات تلخی و کدورت ایجاد شود.

– اختیار دارین. ما خودمون میفهمیم، عیب نداره یه وختا پیش میاد، بیخشین اگه شمارو ناراحت کردیم.

– مانعی ندارد فردا صبح بیائید تا ترتیب کار را بدهم. خاطر جمع باشید صبح سه شنبه از تهران حرکت خواهید کرد و سیله هم برای مسافرت در اختیار شما گذاشته خواهد شد. وجه راهم همانطور که عرض کردم فردا صبح میپردازم

– خب پس دیگه «خص» بشیم. حاجیت فردا صب اینجاس.

فعلن. زت زیاد. یا علی

«موموش» همستر «اسمال»

اسمال از خوشحالی روی پا بند نبود وقتی بخانه آمد دوتا ماچ. باد. کش وار بصورت شوکت کرد و جریان را بآب و تاب تعریف نمود. در ضمن گفت باید کم کم و سائل مسافرت را برای صبح سه شنبه مهیا کند شوکت با اینکه از دریافت پول و سر و صورت دادن بزندگی از هم پاشیده اش خوشحال بود ولی از طرفی دلتنگ و ناراحت بنظر میرسید زیرا میدید شوهرش برای مدت نامعلومی از وی دور میشود. در هر صورت قول داد که و سائل مسافرت را آماده سازد. آنروز بعد از ظهر اسمال موضوع را با اطلاع سایر جاهلها رسانید و پس از اینکه آنها قول دادند برای بدرقه حاضر شوند بخانه آمد و صبح روز بعد طبق قرار قبلی برای دریافت حواله دوباره به حجره سردار آمد. سلامی کرد و روی مبل نشست. لحظه ای نگذشته بود که ژیکولوی مزبور وارد شد و باژست مخصوص در کنار او قرار گرفت منتهی پشتش را با اسمال کرد که قیافه او را نبیند اسمال دستش را بشانه ژیکولو زد و بالبخند گفت:

– چطور ی پسر. مگه از ما قهر کردی؟ ژیکولو شانه ها را بالا انداخت و جواب داد

– ساکت باشید آقا. دست کثیف را بلباس من نزنید. بعد باتلنگر محل اصابت دست اسمال را پاک نمود.

در این موقع اسمال يك دست ورق از جیبش در آورده جلوی صورت ژیکولو گرفت و گفت:

– اگه از حاجیت خیلی دلخوری بگیر «بر» بزن. لامصب باتو دارم

حرف میزنم مثل انسون جواب بده

– شما قابل معاشرت نیستید، شما لات ها. شما جاهلها مغزتان معیوب و منقوص! «ناقص» است دوستی با تپ شما بصلاح اشخاص با معلومات دار نیست!

صفحه ۱۰۰ اسمال در هندوستان

– باز که رفتی تو خیریت. واسه من نستعلیق حرف نزن. من میخوام از دلت در بیارم اما توهی «پیزی» لای پالونت میذاره بجهنم اسفل. زیادم اگه زرت و پورت کنی میزنم تو مخنت همینجا تو زمین فروبری!

سردار باز متوجه مشاجره آنها شد از پشت میز برخاست و نزد آنها آمد و خطاب بژیکولو اظهار داشت

– آقای موموش شما نباید آنقدر عصبانی باشید. اگر قرار باشد باهم ناسازگاری کنید در مسافرت بشما بد خواهد گذشت سعی کنید باهم خوش رفتاری نمایید تا مسافرت بکامتان شیرین باشد

ژیکولو که همان موموش بود از شنیدن این حرف از جا پرید و خطاب بسردار گفت:

– چی فرمودید؟ بنده در این مسافرت با این کردن کلفت همسفرم؟ خیر آقا این مرد آبروی مرا میریزد. نمیشود آقا. شخصیت بنده اجازه نمی‌دهد بایک لات همسفر باشم. میخواهید پدر بنده رادر بیاورید. ابداً من حاضر نیستم. این شخص اصلاً سواد ندارد و خون مرا کثیف خواهد کرد.

اسمال خون سردانه پاسخ داد.

– اتفاقاً بمولاشتباه میکنی. هنوز حاجیتو نشناختی خیلی دلت بخواد با من همسفر باشی.

خلاصه محض ریش سیاه سردار هیچی بهت نگفتم. اگه یخورده دیگه بی احترامی کنی. چشمامومی بندمو همینجا باضامندارد خلتو میارم ژیکولو صدایش را بسردار بلند کرده و ادامه داد

– ببینید آقا از حالا میخواد با بنده بزن بزن بکند. میترسم منم عصبانی بشم و با کراوات «سولکام» خوب حقش را کف دستش بگذارم. آقای سردار بگو مرا «دکوراژه» نکنند زیرا سه گیلای آب انار بمن ضرر میخورد سردار برای اینکه بجنجال خاتمه دهد بدخواستش میان آنها را جوش داد و قول گرفت در مسافرت اسمال و موموش باهم رفیق راه باشند و سعی کنند که بیکدیگر بی حرمتی نمایند؛ در ضمن یک حواله و هزار تومان وجه نقد با اسمال داد و گفت سه شنبه ساعت ۹ صبح بایک اتومبیل سواری بسمت زاهدان حرکت خواهند کرد.

اسمال خوشحال شد و با موموش روبوسی کرد و هر دو نفر تا صبح روز سه شنبه از یکدیگر جدا حافظی کردند.

ظرف این دو روز اسمال کارهای لازم را انجام داد و مقداری پول بشوکت و مقداری اناثیه برای منزل خرید و خلاصه دیگر نقصی در کارش وجود نداشت.

ساعت ۶ صبح روز سه شنبه رفت و آمد و ازدحام شدیدی در مقابل منزل اسمال دیده میشد .

اینگیلیسای موزی !

يك عده كلاه مخملى كه همه سمت پيش كسوتى ويكه بزنى راداشتند
برای بدرقه رفیق هم پیاله‌شان جمع شده بودند .
اسمال در این میان رفقا را دور خود گرد آورده دل‌داری میداد، سفارش
میکرد و میگفت :

– بچه‌ها . من وقتی از فرنك اومدم ديگه خيال نداشتم جامی برم .
انسون خيال ميكنه تو خارجه فكرش راحت، اما بمرک همتون آدم وقتی باشو
از دروازه مملکتش گذاش بیرون غم دنیا میاد تودلش . یه جا فکر خونواده
یه جا فکر وطنشه . لامصب این درد وطنم بد دردیبه نمیداره آدم یه ساعت
خواب خوش بکونه . خلاصه مادیدیم «وعض» وضع پولیمون خوب نیس .
«نشد» مشد خبری نیس . گفتیم بریم هندسون . فعلا خدا هزار چوبی رسونده .
میریم به بینیم آخرش چطو میشه .

ابرام بادالو رفیق قدیمی اسمال که در آن جمع حضور داشت گفت :
– آق اسمال بعلی خوب کاری میکنی اتفاقن وقتی برگشتی یه رمال
و مرتاض خوبی از آب درمیای . مسافرت هندسون زحمت زیاد داره اما عوضش
انسون خیلی چیزا میفهمه . از قدیم گفتن .
هر که طاوس میخواد . ارواح شیکمش باهاس جور هندسونو بکشه .
حالا نقل توس .

اسمال لبخندی زد و جواب داد :

– داش ابرام میگن اونجا زیر نظراینگیلیسا اداره میشه . میترسم
وقتی مارفتیم پاك اوضامونوبی ریخت کنن . واسه اینکه این اینگیلیسا خیلی
موزی و «آب زیرکاه» هسن . اما غصه شو نخور اگر دیدم میخوان با حاجیت
بد (تا) بکنن بابوالفرض همچین دخلشونو میارم که دستاشون سیخ وایسه
اصلا من از ریخت این ناکساخوشم نییاد . بمولا این مسافرتم زور زور کی
میرم و گرنه چهل سال اونجا که اینگیلیسا هسن پامونمیداشتم .
ابرام در جواب گفت :

– آق اسمال . تو که انقزه ترسو نبودی؟ اینگیلیس مینگلیس چیه خدا
نکرده تو ایرونی هسی وصاحب زور و بازو . برو بامید حق ایشالا خوش بهت
(میزگره) میگدره !

یادگار سفر نیویورک

کم کم چمدان اسمال حاضر شد . و دیگر موقع حرکت بگاراژ فرا میرسید .

شوکت يك منقل و يك قرآن حاضر کرده نزدیک در ایستاده بود . اسمال بادوستان خداحافظی کرد و صورت رفقا و جاهلها را بوسید . آنگاه (ابرام) پسر خردسالش را بغل کرد و بطرف در آمد نزدیک در . شوکت همسرش ایستاده و قرآن بدست داشت تا اسمال را از زیر آن عبور دهد . در گوشه چشمش دو قطره اشک برق میزد . از رفتن اسمال خیلی ناراحت بنظر میرسید و معلوم بود بغض گلویش را میفشارد ولی از گریه خودداری میکند . شاید از این ناراحت بود که در این سفر همراه اسمال نیست و شاید هم خاطرات مسافرت گذشته به نیویورک که در کنار اسمال بود او را اینطور غصه دار ساخته بود . موقعیکه اسمال نزدیک شوکت رسید . ابرام را بدست یکی از بچه ها داد و دستها را حلقه کرده بگردن شوکت آویخت و صدای (چلپ چلپ) ماچ و بوسه بلند شد وقتی میخواستند از هم جدا شوند . اسمال خطاب بشوکت گفت :

- شوکی جون . غصه نخوریا . تا چشم بهم زدی نوکرت برگشته . فقط جون تو و جون « ابرام » ازش خیلی مواظبت کن . آخه این لامصب یادگار سفر امریکامونه . خلاصه من واست «نومه» هم میدم . اما تو باهاس جیگر دار باشی . صبر و حوصله کنی تا من برگردم فعلم زت زیاد . قربون جیگرت . یا حق .

اسمال پس از ادای خداحافظی از زیر اسپند و قرآن رد شد و از خانه خارج گشت و بسمت گاراژ با بدرقه کنندگان حرکت کردند .

در گاراژ

گاراژ در خیابان اسماعیل بزاز واقع بود . و همینکه سرو کله آنها پیدا شد «موموش» که با چند نفر از ژیکولوها منتظر آمدن اسمال بودند یکباره فریادی کشید و بمتصدی دفتر گفت:

- آقا آن مسافر هم آمد . دیگر می توانیم حرکت کنیم .
سوسول یکی از رفقای موموش که برای بدرقه آمده بود با تعجب پرسید .

- موموش . همسفرت این جاهل گردن کلفتی ؟ وای که چقدر بتولطمه می زند .

موموش جوابداد !

– اتفاقاً پریروز هم در دفتر سردار باهم گلاویز شدیم . من نزدیک بود
اورا بالگد « ناك اوت » کنم ترسیدم ، ولی هرچه هست همین است .
باید در مسافرت سوخت و ساخت .

اسمال با رفقا و از دگساراژ شدند و همینکه چشمش بموموش افتاد
رو با ابرام بادالو کرد و گفت :

– داش ابرام این نسناس زلف ارد کیم با ما هم سفرها . بمولا بلانسبت شما
پسر با معرفتی . فقط یه عیبی داره که مٹ «چوق الف» میمونه شق و ای میسه
و شق راه میره . خیلی «دز نفیتلیس» دز نفکته است . نو کر خودمونه اگه
بخواد جیک بزنه زلفاش قیچی میشه ! موموش با شنیدن این حرف رنگش
پرید و با اسمال گفت :

– آقای اسمعیل خان چه گفتید ؟ خواهش میکنم بزلف من جسارت
نکنید که ناراحت میشوم . شما حق ندارید نزد دوستانم بمن اهانت کنید .
شخصیت من اجازه نمیده باشما مشاجره کنم و گرنه بدون هیچ ملاحظه ناچارم
از خودم دفاع کنم . خلاصه از حالا اولش نشه !

اسمال با صدای بلند خندید و بعد به ابرام گفت :

– دیدی ابرام چه جوری «جست» ژست میاد . لادین انکار داره بایه
دختر چارده ساله لاس میزنه . هی قرمیریزه و اطفار در میاره در اینموقع
راننده آنها نزدیک شد و آمادگی خود را برای حرکت اعلام نمود .

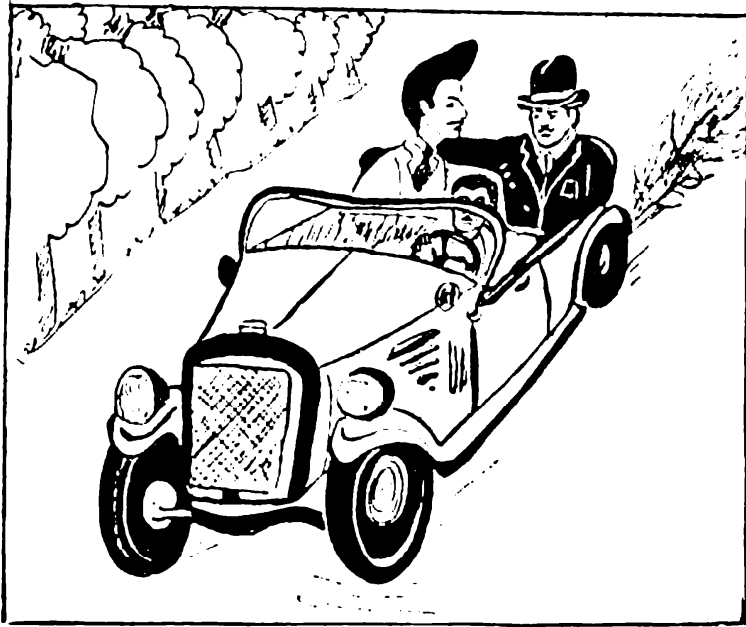
ابوقراضه!

یک ماشین سواری مدل ۳۴ کالسکه ای ولی ظاهراً مرتب در گوشه
گاراژ ایستاده و یک حمال چمدان این دو نفر مسافر را در آن قرار داد لحظه ای
بعد اعلام شد که سوار شوند . اسمال دوباره مشغول خدا حافظی شد و با
دست برای آنها بوسه میفرستاد سپس هر دو سوار شدند و راننده در پشت
فرمان قرار گرفت .

ماشین روشن شد و پس از چند دقیقه در میان سلام و صلوات مشایعین
از در گاراژ خارج گردید و راه زاهدان را پیش گرفت و مسافرین مارا برای
انجام یک مسافرت سراسر حوادث از شهر برداشت و بیابان گریخت .

دور نمای شهر از دیده ناپدید گردید و چرخهای فرسوده ماشین سینه
جاده را میشکافت و پیش میرفت . در ساعات اول حرکت، موموش و اسمال
مثل آنکه با هم قهر باشند پشت بیکدیگر کرده لب فرو بسته بودند ولی پس

از یک ساعت اسمال براننده دستورداد که «کروک» ماشین راعقب بزندهمین امرموجب شد که موموش صدایش بلند شود .
 - آقا عقب نزن . گرد و خاك لباس بنده را کثیف میکند .



صبح روز سه شنبه اسمال و موموش بایک ابوقراضه حرکت کردند .

راننده منصرف شد ولی نعره اسمال بلند شد .
 - عقب بزن . اینو ولش کن نفسش از جای گرم درمیاد .
 موموش کراواتش را سفت کرد و گفت:
 - آقای اسماعیل . باور کنید عصبانی میشم . آقا گرد و خاك سینه
 مرا خراب می کند چرا حرف زور میزنید .
 اسمال گفت :

- اولندش اسماعیل کیه . ناکس اسم من اسماله و اسماعیل نیس
 دومندش اگه بخوای روی حرف حاجیت حرف بزنی بمولا کلاهمون توهم
 میره . سومندش بزرگو کوچیکی گفتن توهنوز بوشیر ازدهنت درمیاد باهاس
 چشمت بسولاخ دهن من باشه . چارمندش اگه این «کناراب» کراوات خیلی
 اذیتت میکنه و ازش کن تامث ماراحت بشی . پنجمندش انقره ازاول کار واسه
 من دونیا که بضررت تموم میشه .

راننده کروک را عقب کشید و مشغول کار خود شد .
 بالاخره موموش بحالت قهر در گوشه صندلی خزید و رویش را بخارج
 کرد اسمال هم شروع بخواندن غزل نمود هر دودل بخود داده بودند که

صدای گوشخراشی از داخل موتور ماشین بلند شد و چرت آنهارا پاره کرد. صدا بقدری مهیب بود که موموش دستپاچه شد و رنگش را باخت و خود را در دامن اسمال انداخت .

اتومبیل توقف کرد. قیافه راننده نشان میداد که قسمت حساس موتور معیوب شده و باید چند ساعت در بیابان بماند .

اسمال وقتی از موضوع مطلع شد با عصبانیت براننده گفت :

– باباتوهم با این ابوقراضه میخوای مارو پیری هندسون، بقول شاعر این ره که توداری میری بقبر سونه!

موموش بادستپاچگی پیاده شد و بنای اعتراض را گذاشت.

– آقا این چه وضعی است . بنده نمیتوانم با این آهن پاره مسافرت کنم . بند دلم پاره شد آقا ، مقداری ازویتامینهای بدنم تحلیل رفت.

چته ننه حرمله !

دراینموقع راننده خبرداد که باید مقداری ماشین را «هول» بدهند موموش چشمانش از هم باز شد و تاگوشهایش سرخ گردید و با عربده گفت :

– آقا قباحه داره . بنده که جراتقال نیستم . دستهایم کثیف میشود. خیرمن اهل هول دادن نیستم . بنده به انرژی خودم علاقمندم و نمی توانم نیرویم را صرف اینکار بکنم.

اسمال پرید و یقه موموش را گرفت و درحالیکه میکشید گفت :

– یاله معطل نکون . اینجا که خیابون اسلامبول نیس . اگه هول ندی بگردنت «بکسل» میکونم . این قرتی بازی اینجا نیومده:

– خیر آقا . اگر بنده بمیرم هول نمیدم . اصلن زورمن نمیرسه بنده اگر بیدنم فشار بیاد . آپاندیسدم درد میگیره و کبدم خسته میشه وانگهی مگه بنده اسبم که ماشین را بکشم.

بالاخره بادادو فریاد و تهدید ناچار شد که ماشین را بکشد ولی دست از قرقر برنمیداشت و مرتباً اعتراض میکرد . با این حالت دوست متر ماشین حرکت داده شد ولی عیب آن برطرف نگردید .

راننده ابزارو آچار را برداشت و بکمک اسمال شروع بکار کردند . یکمرتبه فریاد موموش از پشت ماشین بلند شد .

– وای سیاه شد .. آه که بیچاره شدم . مرک بر شما با این ماشینتان لباس نازنینم چرب شد .

اسمال بخيال آنکه پيش آمدی کرده با عجله خود را به موموش رسانيد و هنگامي که فهميد يك لکه گريس بلباسش افتاده بادست به تخت سينه اوزد و گفت:

— برو بابا نصف گوشتمونو آویزون کردی! من خيال کردم دستت رفته زیر ماشين، بدرک که لباست سیاه شد. لامصب بخيالش نوبر شو آورده.
— آقای اسماعيل. باز که اهانت کردید مگر نمیدانید سرمایه بنده همین یکدست لباس و يك کراوات است. حالا چکار کنم اين لکه بایداگر باخونهم ميشود پاک شود.

اسمال قدری کهنه برداشت و در بنزین فرو برد و به لباس او کشيد ولی نتیجه معکوس داد و سرتاسر لباس موموش یکپارچه چربی شد. دیگر اختیار از دستش رفت مانند اینکه گلویش را گرفته باشند دادزد.

— آه. مرک بر شما. ننک بر هرچه گريس مرتجعه. وای تنها سرمایه ام از بين رفت. خدايا قلبم گرفت.

اسمال باز عصبانی شد و گفت:

— چته ننه حرمه. انگار بیضشو میکشن هی جیغ و ویغ راه انداخته بمولا شیطونه میگه بز نم دک و پوز شوخونین و مالین بکنم.

موموش وقتی هوارا پس دید در مقابل اسمال ساکت شد و خاموش بگوشه ای ایستاد و منتظر انجام کار و ساعت حرکت شد.

میکر بهای ضد ویتامین

خورشید عمودی بر کف بیابان میتابید و ساعت دست راننده ۱۲ را نشان میداد که تعمیر ماشين تمام شد شو فر پشت فرمان قرار گرفت و پس از چند ساعت معطلی دو باره براه افتاد. اسمال از اين پيش آمد کسل شده بود و فکر میکرد اگر قرار باشد در هر چند فرسنگ بهمین درد دچار شوند کی بسر منزل خواهند رسید. موموش با آنهمه ناراحتی خوشحال بنظر میرسید و سعی میکرد با اسمال کمتر تماس بگیرد و حرف بزند تا مسافرت بمذاقش خوش بیاید. راننده پیشنهاد کرد در اولین قهوه خانه توقف نموده نهار را صرف و سپس حرکت کنند و اسمال هم با این موضوع موافق بود اما موموش شانه ها را بالا انداخت و گفت: — خیر آقا. وقت ذیقیمت خود را حرام نکنید بنده مقداری نان و پنیر همراه خود آورده ام و در موقع مقتضی بصورت ساندویچ در آورده میل میکنیم. بهتر است ادامه بدهیم بلکه زودتر بمقصد برسیم، اسمال يك دور سبیلهايش را تاب داد و بموموش رو کرده گفت: — موشی! باز تو حرف زدی! مگه قرار نبود خبر مرگت هیچی نگي!

وقتی حاجیت می‌گه باهاس دم قهوه‌خونه نیگرداره. دیگه کسی نباهاس‌روب دسش حرف بزنه. هرچی من می‌گم همونه نمیخای از همین‌جا بایه اردنك رو بقبله پاتینت می‌کونم.

موموش به اسمال براق شد و درحالی‌که آب دهانش را قورت میداد جواب داد: - آقا شاید شما بخواید سه هفته درراه باشید، منکه نمیتوانم بمیل شما رفتار کنم. آ. این چه وضعی است. چرا حرف زور می‌زنید. وانگهی غذاهای قهوه‌خانه مملو از میکروبهای ضد ویتامین و مخصوصاً کچلی است. بنده اگر بلبم برسد موهای نازنینم مثل برك خشك خواهد ریخت. آنوقت دراستود یوجمالی هم بمن نمیدهند من سلامتی خود اهمیت میدهم و بشما نصیحت می‌کنم از غذاهای وحشتناك و میکروب انگیز! قهوه‌خانه‌ها نخورید! اسمال یکمرتبه دستش را بگوشه لب برده يك شیشکی آبدار شلیك نمود و بعد گفت:

- موشی مگه بهت نگفتم واسه من نستعلیق حرف نزن. این زبون‌امال تو استانبوله نه اینجا، گفتم باهاس دم قهوه‌خونه ماشین وایسه اگه حرف زیاد بزنی زبونتوا زپس کلت می‌کشم بیرون.

راننده از ابتدای حرکت متوجه مشاجره اسمال و موموش بود ولی از وساطت خود داری می‌کرد اما این دفعه دیگر نتوانست ساکت باشد خودش را وسط انداخت و گفت:

- آقاییون انقره به پروپای هم نه پیچین. مسافرت همین چیزارم داره. صلوات بفرستین تا خلقتون واشه.

اسمال یکمرتبه دستش را بیخ گوشش گذاشت و با صدای گوشخراشی صلوات فرستاد بطوریکه موموش از شدت عریده انگشتانش را در سوراخ گوش‌هایش فرو برده و موهای بدنش سیخ گردید. خ-لاصه در کف شیر نر خونخواره‌ای غیر از تسلیم چاره‌ای نبود. موموش تسلیم شد و خطاب با اسمال گفت:

- آقای اسمعیل‌خان. هر کاری می‌خواهید بکنید بنده ناچار مطیعم و دیگه بالای حرف شما حرفی نمی‌زنم.

با ادای این کلمه گل از گل اسمال شکفت و چهار چنگولی بگردن موموش چسبید و صورت او را بوسید بطوریکه آب دهانش گونه‌های خشك او را تر نمود. موموش باز عصبانی شد و با اعتراض گفت.

- دیگه این چه حرکتیه آقا. پوست صورتم کنده شد. این چه وضع بوسیدنه. راستی که می‌خواهم از دست شما انتحار کنم. بله انتحار یعنی خودم را بکشم که راحت شوم.

اسمال میان حرفش پرید و گفت:

— نه بابا اینکارو نکنی ها. ما بلت نیستیم مرده کشی کنیم.
ساعت ۲ بعد از ظهر ماشین درحالیکه رادیاتش جوش آمده و آب آن
بصورت مسافرین پخش میشد در کنار یکی از قهوه‌خانه‌های وسط راه توقف
نمود و راننده و اسمال به اتفاق برای صرف نهار وارد قهوه‌خانه شدند.

لجنهای متحرك

موموش چمدانش را باز کرد و يك تکه نان سفید و مقدارى پنیر بر-
داشت و يك ساندویچ درست کرد و مشغول خوردن شد. در اینموقع چند
گدا مثل زالو دور و برش را گرفته هر يك تقاضای كمكى میکردند. موموش
ابتدا محلى بآنها نگذاشت ولی پس از چند لحظه که از سماجت آنها ناراحت
شده بود پرخاش کرده گفت:

— برید عقب. کثافت‌ها. اینهمه آدم حسابی اینجاست فقط م-را
پیدا کردید! اگر تا صبح هم بایستید خبری نیست!
یکی از گداها.

— آقا. قربانت برم. براه خدا یخورده از اون نون و پنیرت بمن
بده بخدا دوشبه چیزی نخوردم!

— برو کنار، من خودم سه‌شبه چیزی نخورده‌ام. زود باش برو بذارید
بدلم بچسبد!.

بالاخره گداها از رو نرفته و گوش موموش را بریده مقدارى نان
تلکه کردند ولی هنوز گدای مزبور نان بلبش نرسیده بود که آن را با
شدت بسوی موموش پرتاب کرد، نان به پیشانی وی اصابت نمود. یکمرتبه
عربده موموش بلند شد.

— آه. مزخرف‌ها. پیشانیم شکست. لای لجنهای متحرك. ای-
زالوهای کثیف. ای بدون پدر و مادرها. ای معادن میکر بهای ذره‌بینی!
گداها پابفرار گذاشتند و گدائیکه نان را پرتاب کرده بود همانطور
ایستاده بقیافه موموش خیره بود وقتی موموش فحش-ایش را داد گدای
مزبور گفت:

— خدا پدر تو بیامرزه. بیچاره تو که از ما گدا تری مرده شور تو
بیره، برو پول بده نون تازه بخور. این قلوه سنگها را کی میتونه بخوره.
موموش بانگشت جای ضربه را ماساژ داد و زیر لب مقدارى فحش
نثار کرد و پس از خوردن نان و پنیر برای قدم زدن بکنار جوی آب آمد

و بیاد معشوقه های دور افتاده اش با سوت آهنکی را شروع بزدن نمود.

يك مسافر ديگر

توقف در قهوه خانه بیش از نیمساعت بطول نیانجامید و راننده و اسمال برای حرکت بطرف ماشین آمدند ولی از موموش خبری نبود صدای بوق بلند شد یکدقیقه بعد موموش در حالی که موهایش را مرتب میکرد بطرف آنها آمد وقتی خواست سوار شود مشاهده کرد يك پیرمرد کثیف دهاتی بایک گونی . در قسمت عقب نشسته و چپش را چاق نموده مشغول کشیدن است.

اسمال خطاب باو گفت:

— موشی برو بالا میخام راه بیفتیم، لا کردار کجارفته بودی انقزه مارو مطل کردی ؟ برو بالا من همینجا جلوی ماشین می نشینم توهم برو پهلوی اون مسافر بشین.

موموش با تعجب سراپسای مسافر جدید را ورنه از کرد و سپس از اسمال پرسید:

— این کیه؟ بنده که بهیچوجه پهلوی این زباله نمی نشینم. آقا این ماشین که باری نیست . زود باشید اینرا پیاده کنید . بوی گند خفهام کرد. اسمال گفت:

— برو بالا انقزه ورنزن. خودت بوگندمیدی خیال میکنی همه بومیدن — نه آقا . من پهلوی این شپشو نمینشینم هزار ها میکرب و صدها مرض او بیدن من منتقل میشه آقا . این چه وضعیه .
— میری بالا یا هولت بدم. یااله لامصب الان شب میشه چقزه وراجی میکنونی.

موموش ناچار سوار شد و در گوشه تشك ماشین خزید و خودش را جمع و جور کرد که بدنش بالباس مسافر دهاتی تماس نگیرد.

چپق دهاتی تمام شدنی نبود و پی درپی دود میکرد و آتشش را روی لباس موموش میپاشید . موموش خونس بجوش آمده میخواست دوبامبی بمغز او بکوبد در دل نقشه میکشید که بوسیله ای شر او را کم کند ناگاه صدائی مانند بمب در هوا پیچید و ماشین بسمت راست جاده منحرف شده چند قدم خارج از جاده متوقف گردید.

همه پیاده شدند . معلوم شد لاستیک جلو تر کیده است . راننده با-
خونسردی جك وتلمبه ووسائل تعمیر را برداشت و باكمك اسمال دوباره

مشغول شدند . موموش از دیدن این منظره قرقر میکرد و بهمه بد و بیراه میگفت و گناه آن را بگردن مسافر دهاتی میانداخت.

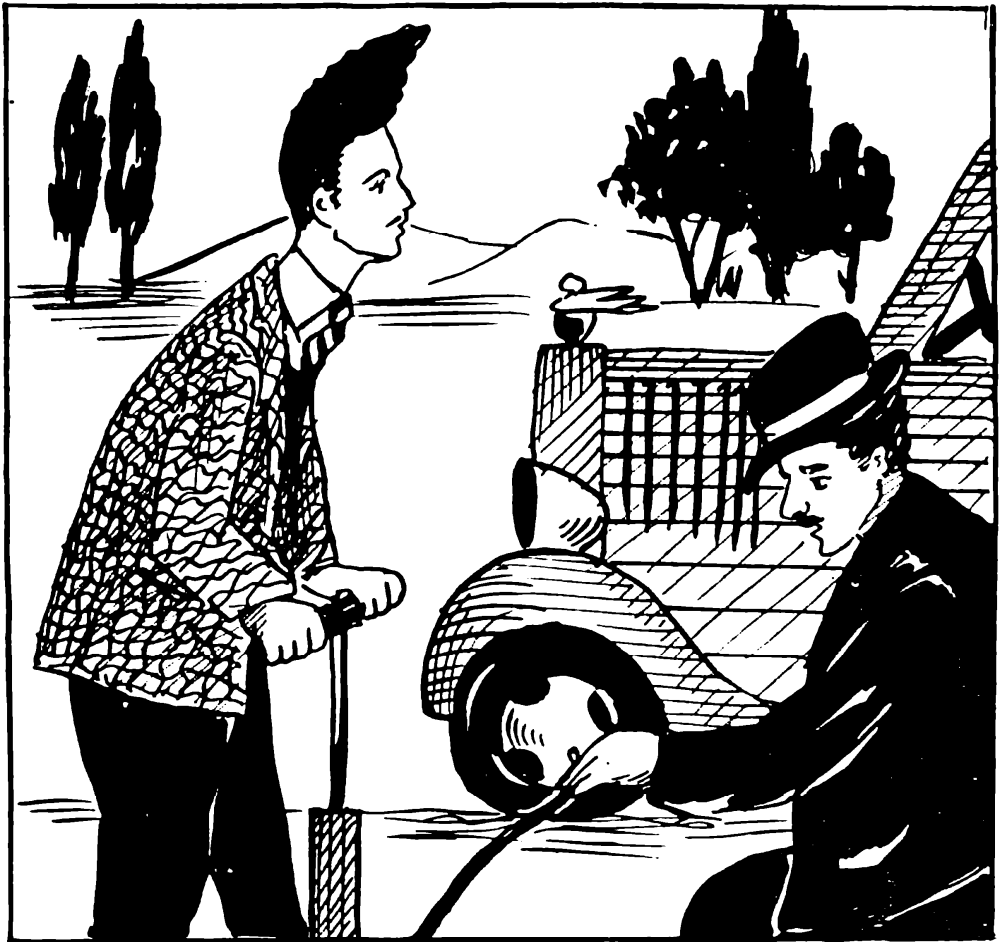
لاستیک از سه ناحیه سوراخ شده بود و تعمیر آن یکساعت بطول انجامید هنگامیکه پنچریش گرفته شد عرق از سر و صورت اسمال و راننده میریخت ، حالا باید با تلمبه لاستیک را باد کنند و ببندند اینکار بموموش محول گردید . اسمال تلمبه را بموموش داد و گفت.

– بی معرفت . اینکه همیشه . یخوردم تو کمک کن بگیر پنجاه تابزن موموش ابروها را بالا کشید

– بنده تلمبه بز نم؟ منکه شاگرد شو فر نیستم آ. خیر اطوی لباسم خراب میشه و اینجاها هم اطو کشی نیست . خودتان تلمبه بز نید. اسمال یقه او را کشید و گفت:

– بگیر بز تا مغز تو داغون نکردم چه افاده‌ها.

– چرا اینطور میکنید. مگه غریب گیر آورده اید . ستون فقرات من معیوبه و اگر زور به ببند از هم جدا میشود



موموش تلمبه را گرفت و شروع بزدن کرد ...

— حالا که نمیزنی پس بامشت الساعه ستون فقرات تو جابجا می‌کونم بگیر بینم شیکتو. اسمال ضامن‌دار رابیرون کشید و موموش خودش را باخت — نه آقای اسمعیل خان. غلط کردم منظورم این بود که این پیر مرد تلمبه بزند. خوب حالا مانعی ندارد من می‌زنم. موموش تلمبه را گرفت و اطراف را نگاه کرد که کسی متوجه او نباشد بعد در حالیکه نفس می‌زد و عرق میریخت شروع بزدن تلمبه کرد. بیش از دو ساعت بهمین علت در بیابان ماندند و سر انجام لاستیک در جای خود قرار داده و دوباره ماشین بازحمت زیاد بحرکت درآمد و راه بیابان را پیش گرفت. موموش از خستگی تکیه داده چرت می‌زد و اسمال نیز که سرکیف آمده بود بغزل خواندن مشغول شد. موموش هرنگاهی که بمسافردهاتی می‌انداخت دندانپایش از شدت غیظ بهم می‌آمد و دلش میخواست بامشت مغز او را داغون کند. با خود میگفت اگر اینمسافر کثیف بخواهد تا زاهدان مزاحم باشد تکلیف چه خواهد بود. از طرفی می‌ترسید او را تحت بازجوئی قرار دهد و از مقصدش اطلاع حاصل کند زیرا اسمال بیادفحش و دشنامش می‌گرفت و کاربجاهای باریک میکشید یکوقت متوجه شد پشت گردن و درزیرموهای رویهم خوابیده اش چیزی وول میزند. کمی با انگشت موضع را خاراند ولی خارش همچنان ادامه داشت تا اینکه پس از مدتی انگشتش بموجودریزی برخورد نمود و بادوانگشت آنرا از لای موهایش بیرون آورد، همینکه چشمش به «شپش» سیاه رنگ و درشتی افتاد یکمرتبه مثل اینکه جن دیده باشد عربده‌ای کشید و فریاد زد. — آه. شپش. آقا نگهدار روزگارم سیاه شد. از این مرتیکه کثیف یک شپش به پشت گردنم انتقال پیدا کرده. آقا ترمز کن.

شپش — مرجع

راننده بخيال اینکه چیزی از ماشین در بیابان افتاده بلافاصله ترمز کرد و اتومبیل ایستاد. اسمال صورتش را بعقب برگرداند و موموش را دید که یک شپش را لای دوانگشتش گرفته و باقیافه برافروخته و وحشتزده آنرا نگاه میکند. آنرا با اسمال نشان داد و گفت:

— آقای اسمعیل خان. به بینید. به بینید که چه بلائی ب سرم آمده. آقا بیچاره شدم معلوم نیست این حیوان چه میکربی را با خودش بمن تزریق کرده. آه که می‌ترسم به سرطان زلفی! دچار شوم آقا زود باشید بمن رحم

صفحه ۲۲ — اسمال در هندوستان

کنید. الکل بمن برسانید که محل نیش شپش ضد انسانی و مرتجع را ضد عفونی کنم .

اسمال کمی به جانور و لحظه ای بصورت موموش و حرکات او نگاه کرد و سپس در حالیکه لبخند استهزاء آمیزی بلب داشت گفت :
- موشی باز تو که اطفار در آوردی ول کن حیوونو. آزادش کن بنادر براه خدا بره . بین امروز صب تا حالا چقره الم شنکه راه انداختی. آخه بی پدر مگه تا حالا شپش ندیده بودی که انقره میترسی. خاک عالم باون سرت کنن که با این دل و جرأت میخای بری هندسون . لامصب تو که ازیه شپش جا میخوری پس اگه یه فیل باون گندگی رو به بینی چه حالی پیدا میکنی!
موموش همانطور باناله و ترس جواب داد:

— آه که شما چقدر بی معلومات و بی تحصیلات عالی هستید! اصولاً هیچ چیز نمی فهمید. آقا بنده شش کتاب راجع به شپش و طرز زندگی او خوانده ام و میدانم که این حیوان چقدر برای انسان خسارت آوراست ! در کتاب «شپشو لوژی» دکتر گلن فورد شوهر ریتا هیورت ! نوشته که شپش موجود ریز و خلق الساعه است و اگر از بدنی بیدن دیگر منتقل شود تمام میکروبات ذره بینی و غیر ذره بینی را در اسرع اوقات با خود انتقال خواهد داد. شمارو بخدا رحم کنید و گرنه بزودی به بیماری ضد فلج اطفال ! و مرض ریزش زلف و تنبلی کبد و زرنکی کلیه ! گرفتار میشم . آه ای شپش بی انصاف آلان تو را در آتش فندک خود خا کستر میکنم تا دیگر اینطور. از مرزلیفه تنبان این دهاتی بیلمز بدون اجازه وارد یقه و زلفهای نازنین من نشوی .

شپش توجیبت سه قاپ میریزه!

در اینوقت فندک قراضه ای را از جیب خود بیرون آورده آتش زد و شپش را روی شعله آن رها کرد و پس از انجام مراسم شپش سوزان رو بدهاتی کرد و گفت :

— تمام تقصیرتست. آخر مرتیکه چرا حمام نمیری؟ بوی تعفن مغز مرا داغان کرد! اقلاً مثل من سالی یک مرتبه برو حمام که انقدر کثیف و وحشتناک نباشی . اصلاً شما موجودات دهاتی معلوم نیست کی قدم بجاده ترقی و تکامل میگذارید و از این لجن زارهای بی فرهنگی ! و بی تمدنی و بی سواد ی نجات پیدا می کنید !

مسافر دهاتی که تازه چپش را خالی کرده و دوباره مشغول چاق کردن آن بود بادست سینه اش را خاراند و چوب چپق را جلوی موموش گرفت و تعارف کرد، موموش که هنوز مثل اسپند روی صندلی اتومبیل و رجه و و رجه میگرد

بانوك انگشت آنرا پس زد و گفت:

— بکش عقب. مرده شورخودت را با این چپقت ببرد. خاموش کن این عامل سینه درد را حالم بهم خورد. وای خدا چه غلطی کردم. اسمال که همانطور بموموش نگاه میکرد و از حرکات او درد دل میخندید گفت:

— موشی چرا انقزه سر بسراین بابا میداری. شوماجیکولوها شب و روز شپیش توجیبیتون سه قاب میریزه حالا ازیه شپیش انقزه دمق می شین. شوماها اصلن پیرهن ندارین که شپیش داشته باشه. آروم بشین بسکی ورزدی سرم رفت

شکایت سازمان ملل!

موموش از این حرف ناراحت شد و با عصبانیت جواب داد:
— حالا شما هم از این کارخانه شپش سازی (اشاره بدهاتی) دفاع میکنید مطمئن باشید که بنده در اولین کافه رستوران (قهوه خانه) پیاده میشوم و بتهران مراجعت میکنم. اصلا من باید خودم را برای معاینه بیک دکتر شپش شناس معرفی کنم زیرا از هم اکنون حالت توقف خون در تمام رگهای بدنم بخوبی محسوس است. وای که سرم گیج میرود و چشمانم همه جا را تار میبیند. اوه که مرگ آنهم با گزیدن شپش چقدر ناراحت کننده و شرم آور است، آقای اسمعیل خان شمارا بخدا پس از مرگ من یعنی بعد از آنکه روح پاک و بیگناه من با سمانها به نزد فرشتگان معصوم و دلفریب پرواز کرد بکسی نگوئید که موموش بر اثر ابتلاء به بیماری سرطان کبندی که ناقل آن یک شپش بود از دنیا رفته است، نه نه. من نمیخواهم مردم بدانند یک شپش. یک موجود کثیف و یک عنصر آدمکش در کمال قساوت قلب خون مرا آلوده نموده و موجب رحلت من شده است!
اگر زنده ماندم این مرددهاتی پدرسوخته را بداد گاه اعزام و از آنجا هم به سازمان ملل متحد که اخیراً برای یاری ستمدیدگان تأسیس شده شکایت خواهم کرد.

اسمال باراجیف و هذیان موموش با دقت گوش میداد و نگادش را از صورت وی برنمیداشت مرددهاتی وقتی کلمه پدرسوخته را شنید تکانی بخود داد و کراوات موموش را گرفت و بالهجه مخصوص خودش گفت:

— آهای. پدرسوخته بمن میگویی پدرسوخته. میخواهی با چوپوخ «چپق» بدرت دریاورم. بزمن مغزت داگون کونم.

موموش دوباره فریادش با آسمان بلند شد و اسمال را بکمک طلبید!

— اه. کراواتم را ول کن. آلان دوباره مقداری شپش بیدنم انتقال

صفحه ۲۴ — اسمال در هندوستان

پیدا میکند. مرتیکه ول کن. اسمعیل خان بگو ول کند. آقا خواهش میکنم آن هندل را بردارید و بمغز این دهاتی بزنید.
 دهاتی همچنان کراوات موموش را می کشید و بازبان خودش فحش میداد تا اینکه کراوات از میان دو نیم شد و اسمال آنها را از هم جدا کرد.
 در اینموقع اشک غم در چشمان موموش حلقه زد و کراوات پاره شده را در دست گرفت و بانگاه حسرت بار بآن خیره شد.

در دهکده مظفر آباد!

هوا کاملاً تاریک شده و اتومبیل سینه جاده را میشکافت و ناله کنان پیش میرفت همه جا سیاه و بیابان یکپارچه سکوت بود موموش بر اثر خواهش و تمنای زیاد جلو آمده و اسمال بصندلی عقب کنار پیرمرد دهاتی چرت میزد. راننده قبلاً گفته بود که در اولین قهوه خانه توقف کرده تا صبح استراحت خواهند کرد، موموش از اینکه میدید بزودی برای رفع خستگی به محلی میرسند تقریباً خوشحال بنظر میرسید و آهسته باسوت آهنگ «دانوب-آبی» را میزد. ساعت ۱۱ رانسان میداد که ماشین لنگان لنگان به دهکده مظفر آباد نزدیک شد و چراغهای آن از دور بچشم خورد.

چند دقیقه راننده. اتومبیل را بگوشه ای هدایت نمود و دستورداد تا صبح ساعت ۵ باید بخواهند و پس از صرف صبحانه دوباره حرکت کنند مردک دهاتی که اهل همین دهکده بود مبلغی کرایه براننده داد و سپس نزد موموش آمد و با چپق محکم بمغز او نواخت و با کلمات تهدید آمیز گفت - پدرسک میخواهی بگم اهل ده همین جا پدرت در بیارن؟
 موموش ناله ای کرد و باعجله از ترس خودش را با اسمال رساند و در پناه او خود را از تعرض دهاتی نجات داد.

قهوه چی بمحض اینکه چشمش بمسافرین افتاد و مخصوصاً بسر و وضع مرتب موموش نگاه کرد بخیال اینکه مشتریان چرب و نرمی بتورش خورده مؤدبانه سلام کرد و آنها را باطاقی راهنمایی نمود راننده نیز همان دم قهوه خانه روی تختی دراز کشید و بخواب فرو رفت ::

در و دیوار اطاق از دود سیاه شده و در گوشه و کنار تار عنکبوت زیاد دیده میشد. یک زیلوی کثیف و پاره کف اطاق پهن بود و یک چراغ نفتی روی طاقچه کور کور میزد قهوه چی جلو آمد و دستور شام خواست اسمال دستور شام برای خود داد و موموش نیز از چمدان خود مقداری نان سفید خشک شده و قدری پنیر بیرون آورده ساندویچ درست کرد و مشغول

خوردن شد. رغبت نمی‌کرد روی زمین بنشیند و مثل اینکه درد عالم را بدانش گذاشته باشند با احتیاط روی زمین راه میرفت و نان و پنیرها را سق میزد. اسمال شامش را خورد و بعد پتوی خود را آورد و بالباس روی زمین دراز کشید و بعد بموش گفت:

– موشی چرا وایسادی. زود باش بگیر بخواب که زود بلندشی.

موش که حالت تعجب بخود گرفته بود پاسخ داد:

– آقای اسمعیل خان میخواستم ...

اسمال میان جرفش پرید و گفت:

– باز گفتم اسمعیل. مگه صد دفعه نگفتم من اسمالم اسمعیل نیستم.

– به بخشید آقای اسمال خان میخواستم بشما تذکر بدهم که روی

این زمینها نخواید، بنده هم تا صبح می‌ایستم چونکه معلوم نیست درلا بلای این زیلو چه حشرات و جانوران کاذب زندگی میکنند.

اسمال جواب داد:

– انقره لفظ قلم حرف زن. یا الله بگیر بخواب چقره فلسفه میبافی؟

– فلسفه نیست آقا حقیقت است. شما نمیدانید که بشر با اینهمه قدرت

چطور يك حشره كوچك او را «ناك اوت» میکند، منگه اگر بمیرم روی این زمینها نمیخواهم مگر اینکه شما پتوی خودتان را بمن عاریه بدهید.

اسمال برخاست و پتو را باو داد و گفت:

– حالا بیگیر بخواب به بینم باز مثل زن آبن بونه میگیری؟

موش پتو را روی زمین پهن کرد و شلوارش را با آب خیس نمود

و زیر آن گذاشت تا اطو بخورد بعد پیراهنش را هم بیرون آورد و بیخ

آویخت و سپس با احتیاط روی پتو دراز کشید، چون هر دو خیلی خسته

بودند بلافاصله بخواب فرورفتند و صدای خرناسه آنها بلند شد.

غریب گز بی تمدن

سکوت در همه جا حکمفرما بود و چراغ روی طاقچه که نفتش تمام

شده بود پرپر میزد. بیش از سه ساعت نخواییده بودند که صدای جانخراشی

ار حلقوم موش بیرون آمد و اسمال را سراسیمه از خواب بیدار نمود.

موش در تاریکی ناله میکرد و استمداد میجست و در اطاق بالا و پائین

میپرید. هر لحظه صدایش شدید تر و ناله اش سوزان تر میگشت.

قهوه چی از شنیدن صدا باطاق پرید و يك چراغ فانوسی آورد. رنك

موش در نور ضعیف چراغ مثل گوشت سرخ شده بود، گونه‌هایش گل انداخته

صفحه ۲۶ — اسمال در هندوستان

و چشمانش از اشك خیس شده بود . دستش را محكم بران خود گرفته و فریاد میزد.

- سوختم . وای آتش گرفتم.

قهوه چپی چراغ را نزدیک آورد تا به بیند چه حادثه ای پیش آمده اسمالهم که از شدت خماری مرتباً دهن دره میکرد هر اسان علت فریاد را از موموش ستوال مینمود بالاخره موموش پاچه زیر شلواریش را بالا زد و محلی را بآنها نشان داد و نالان گفت:

- همین جاست . آتش گرفته ام.

قهوه چپی بلافاصله خارج شد و لحظه ای بعد بایک قوطی روغن عقرب برگشت و مقداری از آن را بران موموش مالید و او را دلداری داد . ران موموش باد کرده و قسمتی از آن کبود شده بود . وقتی کار درمان پایان پذیرفت و موضع درد باهمان کراوات دو نیم شده پانسمان گردید . قهوه چپی گفت:

- خطری ندارد . غریب گز پای شما را زده و فردا صبح دردش خوب خواهد شد فقط شما باید تا فردا شب چیزی نخورید تا کاملاً پایتان خوب شود . در اینموقع اسمال وسط حرفش پرید و گفت:

- خاطر جمع باش این جیگولوها هفته بهفته هم چیزی گیرشون نیماذ که بخورن، من قول مردونه میدم که موشی تا یه هفته دیگه لب به سیاه و سیفید نزنه، اصلاخر مونده معطل «چشه» این از خدا میخواس که غریب گز دخلشو بیاره بلکه یه هفته از چیز خوردن راحت بشه!

موموش این کنایه ها و مسخرها را می شنید و چیزی نمیگفت بالاخره اسمال باخیال راحت دوباره خوابید و موموش درحالی که قیافه کریه غریب گز در نظرش مجسم بود . تا صبح مثل درخت تبریزی ایستاد و باخود میگفت . صد رحمت به آن شپش مردك دهاتی ایکاش صد عدد شپش بیدنم آمده بود و این غریب گز بی تمدن اینطور دمار از روزگار من در نیآورد!

آنشب پرمکافات هم سرآمد و صبح قبل از طلوع آفتاب راننده مسافرین را صدا کرد و موموش که چشمانش از زور بی خوابی باد کرده و هنوز آثار وحشت و اضطرب از قیافه اش نمایان بود لنگان لنگان بطرف ماشین آمد راننده کم و بیش از واقعه دیشب مطلع شده بود ولی چون چشم و گوشش از این ماجراها پر بود بروی خود نیاورد و پشت فرمان قرار گرفت و ماشین را بحرکت درآورد .

معمولاً امروز باید بمقصد یعنی زاهدان برسند ولی چون قدری در راهها تأخیر پیدا شد و مسلماً امروز هم باز دچار خرابی خواهند گردید با خدا بود که چند ساعت بلکه چند روز در بیابان سرگردان خواهند گشت . ایندفعه اسمال و موموش هر دو در صندلی عقب نشسته و مثل سابق پشت خود را بیکدیگر کرده بودند . بکمر تبه اسمال متوجه شد که موموش از جیب خود چیزی در آورده مخفیانه نگاه میکند . گردن کشید و مشاهده کرد موموش عکس يك زنی را در لای دو دست گرفته و باقیافه عاشقانه ای باو مبهوت است . و چیزی هم زیر لب میگوید . شاید هم باعکس معشوقه اش راز و نیاز میکند . ناگهان دستش را دراز کرد و عکس را از چنگ او بیرون کشید بطوریکه عکس تا شد.

اینعمل برای موموش غیر قابل تحمل بود ، انگار ماشین را بسرش کوبیده باشند . برگشت و با عصبانیت گفت:

– آقا عکس را بده . این چه حرکتیه؟ مگه بنده با شما شوخی دارم زود باشید عکس را بدهید دازم عصبانی میشم.

اسمال برای سر بسر گذاشتن و تفریح کردن، عکس را بوسید و در جیب بغلش گذاشت و جواب داد:

– بخواب حال نداری. این زنی که نشمه خودمه! تو کافه شکوفه شبامیرقصه

– نه آقا . نشمه چیه این «آمور» بنده است . اوه فی فی قلبم گرفت

آقای اسماعیل خان . . بیخشید اسمال خان من برای دفاع از عشق خودم ناچارم بشما اعلان جنگ بدهم اگر عکس را دادید هیچ اگر ندادید ..

در اینموقع اسمال مشت هایش را گره کرد و نشان او داد و موموش وقتی آنحال را دید قدری صدایش را کوتاه کرد و گفت:

– و اگر هم ندادید حواله شما با تیغ برهنه آرمناک سلمانی ..

اسمال دندان قروچه ای رفت و گفت.

موشی راسشو بگو این فاطمه ازه را کجا بتور انداختی؟

موموش یقه خود را محکم کرد و جواب داد.

– فاطمه ازه یعنی چه آقا؟ شما تا کی میخواهید زندگی خود را بامتلك

و دشنام ادامه دهید؟ قدری تربیت پیدا کنید. این خانم . اوه .. فی فی عزیز

چقدر از تو دورم . مثل مجنون سر بیابانها گذاشته ام . فراموش نمیکنم آن

روز که بتوسلام کردم و تو در عوض سیلی محکمی بگو شم نواختی . راستی

که چه دستهای لطیفی . اوه فی فی مامانی . بخدا هنوز صدای آن کشیده

صفحه ۲۸ - اسمال در هندوستان

در گوشم طنین انداز است . بین اینمرد چطور عکست را از من قاپید!

ننه باباگدا!

موموش بیاد خاطرات گذشته و عشقهای خود افتاده بود و در حالیکه انگشتانش را در هم کرده و سرش را با آسمان برداشته بود کلمات عاشقانه را زنجیر وار بر زبان میآورد اسمال بخيالش او دیوانه شده و با خود حرف میزند با پوزخند بحركات وی خیره بود.

موموش با التماس و زاری خطاب به فی فی ادامه میداد.
- خدایا چطور میتوانم آنروزیکه در پشت خانه‌اش ایستاده و کلفت منزل او از بالای سرم طشت آب صابون را سرازیر کرد فراموش کنم . ای ابرها . ای آسمانهای سنگها . شما شاهد باشید که این اسمال خان چطور عکس فی فی را از من گرفت.

آه فی فی من ای سنگدل نمیدانی چطور بتو علاقمندم آنهمه فحش دادی. آنهمه در خیابان اسلامبول جلوی هزاران نفر دو بامبی بمغزم کوبیدی آنروز که در سینما رانت را وشگون گرفتم و تو پاسبان صدا زدی و مرا با اردنگی بیرونم کردند! اما من همچنان بعشق تو پای بند ماندم تا اینکه خودت بر سر مهر آمدی و بمن قول دادی در صورتیکه تعقیبت نکنم و بدر منزلت نیایم همیشه و همیشه مال من باشی.
اسمال کلاهش را بالا زد و با صدای بلند گفت:

- چی میگي مگه بسرت زده. خاك باون سرت بریزن که اینهمه کتک خوردی بازم دلت خوشه که سسکت بهت گفته میخواست . آخه ننه باباگدا کی دیگه خاطر خوای تو میشه.

موموش باز بحالت التماس تقاضا کرد که عکس را بدهد . اسمال عکس را بیرون آورد و نگاهی باو کرد و سپس چند ماچ آبدار از او برداشت بطوری که رك غیرت موموش بلند شد و در حالیکه از حنجره عربده می کشید گفت :

- آه ، بوسه از لب فی فی؟ دیگر حوصله ام سر آمد . بناموس من به «آمور» من دست درازی ؟

آخ قلبم شکست . ای بیرحم بوس نکن لبان نازکش را آزار مده دیدی که دست جفاکار تو چطور برای همیشه مرا ماتمزده کرد؟ تورا بخدا تورا بوجدان تورا بهرچه که دوست داری تورا به ودکا. کشمش. شراب زهر- مار عکس را بده که دیگر طاقتم طاق شده.

اسمال در هندوستان ————— صفحه ۴۹

اسمال در حالی که قهقهه میزد عکس را جلوی موموش گرفت و گفت:
- بهت میدم بشرط اینکه یه ناهار مشدی کار شو بکنی.
موموش قبول کرد و عکس را گرفت و سپس بروی سینه چسباند و
خاطرش راحت شد.

در چنگال سارقین

همانطور که پیش بینی شد دومرتبه دیگر اتومبیل بعللی ناچار بتوقف
و تعمیر شد و غروب هنگامی که خورشید روی از بیابان برگردانده در
مغرب فرو رفت، ماشین دوباره بحرکت درآمد و راه زاهدان را پیش گرفت
در اولین پساگناه امنیه یکی از مأمورین تذکر داد که شب نباید حرکت
کنند زیرا ممکن است سارقین با آنها حمله کرده اسباب زحمت فراهم کنند
ولی اسمال سبیلهایش را چرخ داد و گفت.

- بی خیالش باش سرکار. بمولا هیچ شیر پاك خورده ای نمیتونه
بما نیگاه چپ بکنه خدا این ضامن دارو حفظ کونه. بمولا جيك بز نزن تا
اینجا تو دلشونه.

مأمور باز هم تذکر داد و پیشنهاد کرد يك ارتباط همراه آنها بفرستد
اما اسمال همچنان سماجت میکرد تا این که سرانجام ماشین دوباره براه
افتاد و در دل شب در دامنه کوه ها و بیابان بحرکت خود ادامه داد.

بیابان بی انتها غرق در ظلمات و بسیار ترسناک بود خوف بهمه
مستولی شده بود و قیافه های نخراشیده سارقین قدم بقدم بنظرشان میآمد
موموش از وقتیکه فهمیده بود سارقین در راه هستند کز کرده تاشانه
درتشك فرو رفته بود و سعی میکرد سرخودش را با چیزی گرم کند. اسمال هم
که تا اندازه بقول خودش با جرئت و جگر دار بود. وحشت در جبینش دیده میشد.
راننده دغا میخواند و زیر لب چیزی میگفت و بخود و ماشین فوت
می کرد. تاریکی نیمه شب با نور ضعیف چراغ های ماشین شکافته میشد
و بجز چند متر جلوتر چیزی بچشم نمیآمد. يك وقت از دور نور ضعیفی
بچشم خورد که بلافاصله خاموش گشت. قلب راننده فرو ریخت و پای لرزان
خود را روی ترمز گذاشت، ماشین توقف کرد و سپس بریده بریده با اسمال
و موموش حالی کرد که سارقین در جلو کمین کرده اند.

چند لحظه نگذشته بود که صدای پای چند نفر بگوش رسید و متعاقب
آن سه نفر مرد قوی هیکل در حالیکه چشمان خود را با دستمال سیاهی بسته
و تفنگهایی در دست و قراول رفته بودند دور ماشین را محاصره کردند، یکی
صفحه ۴۰ — اسمال در هندوستان

از آنها چراغ قوه‌ای را در صورت يك يك سر نشینان اتومبیل روشن کرد و وقتی بصورت اسمال افتاد قدری جلو آمد و بادست اشاره کرد که از ماشین پیاده شود اسمال و راننده نیز پیاده شدند ولی موموش همچنان مثل کله بصندلی چسبیده بود تا این که سارق مزبور وحشیانه جلو آمد و محکم یقه او را کشیده بایک حرکت وی را روی خاکهای بیابان انداخت. زبان موموش بند آمده بود و قدرت تکان خوردن را نداشت. فوراً سارقین محتویات ماشین را که عبارت از سه چمدان بود برداشته آنها را جلو انداخته بطرف رئیس خود حرکت کردند.

محتویات چمدان موموش

در سینه کوه، غار مخوفی وجود داشت که چند مشعل به دیوار آن نصب شده تا اندازه‌ای آنرا روشن کرده بود در انتهای غار مرد تنومند و درشت هیکلی نشسته در کنارش مقدار زیادی جواهرات و اشیاء مسروقه و در گوشه دیگر تعداد زیادی اسلحه دیده میشد. بفاصله هر سه قدم يك نفر با تفنگ ایستاده کشیک میداد وقتی سارقین اسمال و همراهان را وارد غار کردند. رئیس باچشمان برافروخته قدری سرپای آنها را و رانداز نمود و سپس دستور داد تا در چمدانهایشان را باز کنند. چمدان اولی متعلق بموموش بود. اولین چیزی که از چمدان بیرون آمد يك دسته چك بود که رئیس از دیدن آن لبخندی بر لبانش ظاهر شد و با خود فکر کرد با مسافری ثروتمندی روبرو شده و صاحب پول زیادی شده‌اند.

سپس يك مسواك موربخته و يك خمیر دندان نصفه و يك آئینه شکسته دو جفت جوراب کف کرده و يك جفت سر آستین و دو یقه آرو و دو زیر پیراهنی سوراخ سوراخ و يك جفت کفش بدون زیره از چمدان بیرون آمد. موموش همچنان با اشیاء خود نگاه میکرد. یکمرتبه مثل اینکه عصبانی شده باشد با کلمات اعتراض آمیز ولی آرام خطاب به سارق گفت:

— آقا بیش از این باعث آبرو ریزی يك فرد فعال این جامعه نشوید شاید من نمیخواستم آقای رئیس لباسهای مرا به بینند. چشمهای خوف انگیز و برافروخته سارقین متوجه موموش گردید. سارقین چمدان اسمال و راننده را هم خالی کردند ولی چیز بدرد خوری نیافتند. رئیس بموموش اشاره کرد جلو برود موموش با قدمهای لرزان نزدیک آمد و خبردار ایستاد. رئیس دسته چك را با نشان داد و گفت:

— چقدر پول دارید؟ اگر میخواهید جان سالم بدر ببرید هر چه پول دارید بدهید و گرنه سینه خود را برای نوش جان کردن رگبار گلوله آماده

کنید . موموش ابتدا سینه را صاف کرد و دستپاچه گفت :
- قربان این دسته چك که ملاحظه میکنید برای روز مبادا در جیب
من است . باور کنید بنده در این مدت سه سال که در بانک حساب باز کرده‌ام
بیش از ۲۰ تومان دادوستد نکرده‌ام و ۶ ماه است که بانک حساب مرا بسته
و گرنه کی از شما بهتر هر چه بود الان میپرداختم . بجان فی فی که از زلفهای
پله پله ای و کرنلی من عزیز تر است هرگز دروغ نمیگویم .

رئیس سپس اسمال را صدا زد و گفت:

- از قیافه تو پیدا است که قاچاقچی هستی . فوراً هر چه داری به عبدالله
بده و گرنه بدن تو را هم با گلوله مشبك خواهم کرد .

قاچاقچی با معرفت دار

اسمال با همه جرأت و جسارتش چون هوارا پس میدید ترسیده بود و
در سر نقشه ای میکشید تا به نحوی جان خود را از مخاطره نجات دهد . لذا
بازبان چرب و نرم شروع به خر کردن رئیس کرد و گفت :

- قربون این حاجیتون حقیقتش پول زیاد داره . همونطور که گفتین
نو کورت از اون قاچاقچییای با معرفت و الان چهار صد کیلو تریاک خلص اعلی
توراه داره که اگه بیول برسه خدا تو من ارزش داره . البته من دفعه اولمه
که تو اینراه کار میکونم . من جنسام همش توراه خراسونو و شیراز و اصفهونه .
خلاصه اگه قول مارو قبول دارین یه روز دست نیگردارین تا جنسام برسه و
هر چی عشقتونه بجون هرچی لوطیه یه جا می سلفم . تو که میدونی ما اهل
اینهرفا نیسیم ، ماداروندارمونو با رفقا میخوریم کی از شما بهتر .
رئیس از شنیدن این حرفها گل از گلش شکفت و گفت :

- پس لابد اسلحه هم همراه دارید ؟ فوراً اسلحه را به عبدالله بسپارید .
- اختیار دارین . عرض کونم خدمتتون اسلحه داشتیم دو سه دغه تو
بیابون زدم سه چار تارو ناکار کردم دیدم آدم مسلمون نباهاس بیخودی دخل
برادرشویاره . این بود که اسلحه رو آب کردم و حالا فقط بایه ضامن دار کار
و باروانجوم میدم .

- پس گفتم قاچاققت فردا میرسه ؟ بسیار خوب امشب اینجا بمان
تا فردا .

رئیس سپس دستور داد ابتدا سر موموش را باقیچی چیده سپس ۲۰
ضربه شلاق باوبزنند تا دیگر باجیب خالی مسافرت نکند . راننده هم مأمور
شد تا فردا برای آنها آشپزی کند و غذای خوبی از گوشت آهو تهیه
نماید .

موموش وقتی اسم قیچی بگوشش خورد مثل ترقه ازجا پرید و فریاد زد:
 - حق ندارید بزلفهای من اهانت کنید. آقا تنها دلخوشی من. تنها
 یادگار جوانی من. و تنها وسیله عشقبازی من همین زلفهای پله پله ایست و بدانید
 تاجان در بدن دارم از زلفهای خود دفاع خواهم کرد!
 یکی از سارقین دست او را گرفت و کشان کشان از نزد رئیس دور ساخت.
 اسمال و راننده نیز همراه آنها به طرف چادریکه مجاور غار قرار داشت
 حرکت کردند.

کو گوش حرف شنو؟

موموش همچنان به جلاز و لزا فتاده التماس میکرد و از سارق تقاضا
 مینمود که بزلفهایش کاری نداشته باشند و حتی میگفت:

- من حاضرم سرم را از ته ببرید ولی یکعدد از زلفهای قشنگ مرا
 قیچی نکنید.

وقتی داخل چادر شدند سارق با صدای کلفت خود گفت:

- ما باید دستور رئیس را اجرا کنیم و گرنه مارا بایک فشنک خواهد
 کشت ... بعد اینطور اضافه کرد.

- دیروز هیکلعلی یکی از دوستان ما که خیلی پرجرات و چشم راست
 رئیس بود بواسطه اینکه حرف رئیس را گوش نکرد در مقابل چشم ما با
 گلوله کشته شد بنابراین شما باید به بینید وضع کار در چه حال است. مگر
 اینکه خودتان رئیس را راضی کنید والا همانست که دستور داده و ما نمیتوانیم
 از امر او سرپیچی کنیم.

اسمال خوب بعرفهای سارق گوش داد و همانطور که کنج چادر روی
 چمدانی نشسته بود وی را مخاطب قرار داد و پرسید:

- راس راسی که شما ها چه مردمون نیکی حسین؛ اون ریستون که
 تودنیا لنگه نداره من با اینکه خودم چل تا شمارو گردن کلفتم جلموتون ایواله
 گفتم. حالا میخوام بپرسم اینهمه که قاچاق و پول و پله از مسافرا «اخ»
 میگوین چیزیشم بشما میماسه؟

سارق جواب داد:

- ما باید بدستور رئیس شبها سنگر به بندیم و مسافرین را لخت کنیم.
 سهم ما را هم خود رئیس میدهد. البته خیلی زیاد نیست ولی مگر میشود
 بر رئیس حرفی زد. فوراً کلك آدم میکنه.

- آگه اینطور باشه که ناجو و نمر دبه. من آگه جای شو ما بودم به دقه
 این جواری کار نمیکردم. مگه شهر هرته که آدم پدر صاب بچه مردو مودر بیاره

تازه چیزیم گیرش نیاد؟ واسه مرد گردن کلفتی مٹ شو ما عیب و عاره، تو خودت یه پار میسی. وانگهی آدم دزد و راهزن هیچوخت بمرک خدائی نیمیره، یامیزنن باگوله دخلشومیارن یا گیر دولت میفته و دیگه حسابش پا که. آخه جون من. عمر من. عزیز من اینم شد کار؟ پدر مسافر ای بد بختو در بیارین و هرچی دارن و ندارن از شون کش برین مگه خدارو خوش میاد. من اگه جای تو بودم یواشکی میرفتم به دولت خودمو تسلیم میکردم اونوخت نشونی این بی کس و کارارم میدادم بعدم میرفتم به جا کار بازوئی میکردم. خدام با آدم درسکار خیلی میونش خوبه. اما کو گوش حرف شنو؟

نقشه فرار

سارق گوشه‌هایش به حرف اسمال و چشمانش بصورت وی خیره بود وقتی صحبت او باینجا رسید گفت:

– آقا اولاً یواشتر حرف بزیند دوماً حرف شما صحیح ولی مگر میشود از دست رئیس فرار کرد هر کجا باشه زهرشو با دم میریزه. شما خیال میکنین ما خودمون دلمون میخواد دزدی کنیم؟ نه واله. من زن دارم. بچه دارم تا حالا از طرف امنیه‌ها ۵ مرتبه تیر خوردم که خدا نجاتم داده. بخدا خودمم از این حرفه بیزارم مگه اینکه خدایه نظری بکنه.

اسمال وقتی فهمید نقشه‌اش گرفته بیشتر در جلد رل خود رفت و باقیافه جدی گفت:

– اگه قول بدی حرف حاجیتو گوش کونی. بمولا همین امشب راحت میکنم جوریکه یه مواز بدنت کم نشه. خاطر جمع باش دخل ازدمشونو میاریم فقط باهاس قول مردونه بدی.

رنک از صورت سارق پریده بود. مثل اینکه از شنیدن این حرفها بدنش میلرزید با خود فکر میکرد اگر بخواد با این مسافرین تبانی کند خبر بگوش رئیس خواهد رسید و بلافاصله تیر باران میگردد ولی اطمینانیکه از طرف اسمال داده شده بود او را برای تهیه نقشه و نجات از دست سارقین ب فکر فرو برد، یک لحظه بعد سرش را نزدیک گوش اسمال آورد و چیزی گفت و سپس در حالیکه مواظب اطراف خود بود از چادر خارج گشت. موموش گوشه چادر. هاج و واج بصورت سارق و حرفهای اسمال مبهوت بود. بعضی خروج سارق. بخيال اینکه برای آوردن شلاق و قیچی بیرون رفته خودش را نزد اسمال رسانید و آهسته گفت:

– آقای اسمال خان بنظرم این دزد بی شرف و بی نزاکت برای آوردن قیچی و تخته شلاق خارج شده! خواهش دارم هنگام مراجعت باو بفهمانید که

صفحه ۳۴ — اسمال در هندوستان

دکتر استعمال تازیانه را برای من ممنوع کرده است! مخصوصاً باو بگوئید که دکتر گفته نباید چیزهای بدون ویتامین میل بکنم. البته تازیانه هم چون ویتامین ندارد برای مزاج من خیلی مضرو خسارت آور! است!

فراریان مصلح

اسمال با آرنج او را بگوشه‌ای پرتاب نمود و گفت :
- برو بابا دل خوشی داری می‌داری کار مونیو بکونیم یا نه ؟ مایارورو داریم می‌بیزیمش که جون خودمونو خلاص کنیم تو همش حواست پی تخته شلاقه .
بدرک که دکتر گفته شلاق واست خوب نیس .
موموش دوباره نزدیک شد و جوابداد .
- آقا شمارا بشرافتان ، شما را به تحصیلات و معلوماتان . شمارا بوجدانتان قسم نگذارید بمن تازیانه بزندند . من حاضرم با گلوله بدنم را مثل غربال سوراخ سوراخ بکنند ولی به زلفهایم تجاوز و دست‌درازی نکنند! آخراین چه رسم دزدیست باور کنید عصبانی میشم .
هنوز حرف موموش تمام نشده بود که سارق دوباره داخل شد و باز در گوش اسمال چیزی گفت سپس لبهای هردو بخنده باز گردید و قیافه آنها از هم گشوده شد .

اسمال بادست به پشت سارق زد و گفت :
- باریک الله، الحق و الانصاف که خیلی ناقلانی، خب حالا باهاس مشغول شد .

سارق مضطربانه آهسته گفت :
- خلاصه من باسه نفر دیگر هم صحبت کرده‌ام و آنها هم آمادگی خود را اعلام نموده اند و همانطور که گفته‌ام نیمساعت دیگر اسبها بالای تپه حاضرند .
راننده در گوشه چادر چرت می‌زد و موموش هم بسر نوشت خود می‌اندیشید سارق خارج شد و اسمال را بارفقاییش تنها گذاشت .

اسمال پس از رفتن سارق موموش و راننده را صدا زد و آهسته گفت :
- بچه‌ها ما خلاصه دلمونو بدریاز دیمو حقه سوار کردیم که از اینجا جیم شیم . قرار شده یکی به تفنک دسمون بدن . و با اسب بز نیم بچاک - خودتونو حاضر کنین که وختی یارواومد از اینجا فرار کنیم .
- راننده گفت :

- ماشین را چکار کنم . من نیام .
اسمال با وحالی کرد که بمشین آسیبی نمیرسد زیرا فردا چند نفر امنیه سارقین را دستگیر خواهند کرد و ماشین را تحویل خواهند داد .

منو اسمالم میگن نه بلگ چغندر

بیابان سرتاسر سیاه و ستارگان در آسمان سوسومیزدند، چند نفر سارق گرداگرد غار باتفنگ کشیک میدادند، وعده ای نیز در چند کیلومتری جاده سنگر بسته بودند تا بمسافرین دستبرد بزنند.

گوشه ی چادر بالارفت ابتدا سارق مزبور بدنبال وی اسمال و راننده و در عقب سر آنها هم موموش چهارچنگولی از چادر خارج شدند، در دست هر کدام يك قبضه تفنگ دیده میشد موفقی که چادر را ترك کردند چند متر آنطرفتر سه نفر دیگر بآنها ملحق شدند و دامنه تپه را گرفته آهسته بالا رفتند .

اسمال تفنگ را در دست گرفته با سارق صحبت میکرد.

- با بوالفرض با کتون نباشه، همچین باگوله میزنم تو منخشون که جا بجا قی کنن، منو اسمالم میگن نه بلگ چغندر.
سرا انجام نفس زنان بیالای تپه رسیدند، موموش با عجله با اسمال نزدیک شد و گفت .

- راستی آقای اسمال خان . خوب بود الان از طرف کمپانیهای فیلمبرداری اینجا از ما فیلم می گرفتند، تا مردم به نیرومندی و بی باکی ما پی ببرند! به بینید درست بنده مثل کلارک کیبل شده ام يك آرتیست واقعی :
اسمال دوباره تو ذوقش زد و او را امر بسکوت نمود . يك دقیقه بعد هر هفت نفر با اسب بطرف پاسگاه امنیه حرکت کردند.

هر کب بی راکب

پاسگاه در بالای يك تپه که مشرف بجاده بود قرار داشت و يك چراغ بادی جلوی در آن کور کور میزد . مأمورین امنیه بمحض شنیدن صدای پا آماده شدند.

ولی وقتی با آنها روبرو گردیدند خاطر جمع شدند که سارق نیستند. همه وارد يك اطاق شدند، چند لحظه بعد يك گروه بان امنیه نیز وارد شد، اسمال دید از موموش خبری نیست از راننده پرسید او هم اظهار بی اطلاعی کرد وقتی بسراغ اسبها آمدند معلوم شد که وی در بیابان از اسب بزمین افتاده و اسبش بدون راکب آمده است . موضوع با مأمورین ژاندارم در میان گذاشته شد و این عده با چند نفر مأمور مسلح ابتدا بدنبال موموش و سپس برای دستگیری سارقین حرکت کردند .

موموش در وسط راه از اسب پرت شده و در يك گودال افتاده بود، ولی

هرچه فریاد زده و رفقارا بکمک طلبیده بود کسی متوجه نشد؛ ناچار از ترس با بدن کوفته دوان دوان مسیر اسبها را گرفت و حرکت کرد، بیش از دوایست متر نیامده بود که صدای پای چند اسب بگوشش رسید بخیال اینکه سارقین در تعقیبشان میباشند روی زمین خوابید و خود را مخفی کرد. اینها اسمال و مأمورین بودند که بدنبال او می گشتند موموش زیر چشمی نگاه کرد دید سوارها با سرعت بطرف او پیش میآیند صلاح دید برای اینکه از کشتنش صرفنظر کنند حقایق را برای آنها شرح دهد، لذا ازجا برخاست سوارها بسمت او آمدند موموش بدون اینکه بفهمد آنها چه کسانی هستند جلو آمد و گفت:

— آه آقایان خیلی معذرت می خواهم. باور بفرمائید بنده بیگناهم تمام تقصیرها گردن دوستم اسمال است. او نقشه فرار ما را کشید بجان خودتان من میخواستم جلو گیری کنم و میدانستم شما بدتان میآید ولی این اسمال خان اصلا گوشش بدهکار نبود الا نهم رفته اند به امنیه جات! خبر بدهند، زود فرار کنید یکمرتبه صدای خنده اسمال بلند شد. موموش ابتدا جا خورد و بعد که اسمال از اسب پسا مین آمد و نزد او رسید سخنش را تغییر داد و اضافه کرد:

— اوه اسمال خان. شما مید ببخشید من خیال کردم دزدها هستند. پدر سوخته ها خیال کردند با بچه طرف هستند نمیدانید چقدر در دل بآنها فحش دادم، راستی پدرم در آمد. این اسب بی «پرنسیب» بنده را مثل توپ بزمین کوید و رفت، بجان شما محض خاطر این آقا «اشاره بسارق» ملاحظه کردم و گرنه با مشت و لگد تمام دندانهای بی صاحبش را خونین میساختم آخر اسب هم باین نفهمی میشود؟. فعلا بنده را یک محل امنی بستری کنید که قسمت چپ بدنم ضرب دیده و یکدهم از نواحی کلیه و کبدم بی حس شده. اسمال از این صحنه سازی طاقتش طاق شد و دوبامبی محکم بفرق موموش کوید و او را دوباره سوار اسب کرد و بعد همه بسوی محل اقامت سارقین حرکت نمودند.

بسال آخره پس از یکساعت راه. شبانه به محل سارقین رسیده و در تپه ها مقدمات حمله را فراهم ساختند. از طرفی سارقین هم از جریان مطلع شده و قبلا خود را آماده دفاع کرده بودند یکمرتبه صدای شلیک چند تیر و متعاقب آن بوی باروت فضای تاریک بیابان را پر کرد. موموش جا بجا افتاد و لرزان خود را در پناه سنگی مخفی نمود، اسمال که در دل از نقشه خود خوشحال بود مرتباً قلوه سنگها را بسوی آنها پرتاب کرده زیر لب چند فحش آبدار نثار سارقین بی معرفت میکرد تا اینکه کم کم هوا گرگ

میش شد و سارقین از سوراخها بدر آمده پا بفرار گذاشتند. تیر اندازی تا صبح ادامه داشت و هنگامی که سارقین دست از دفاع برداشتند و تسلیم شدند رئیس آنها شبانه از مخفی گاه فرار کرده بود. خبر پیاسگاه داده شد و افراد کمکی رسیده سارقین را دستگیر کردند و اشیاء مسروقه را بمحل حمل نمودند، در ضمن از اسمال که موجب دستگیری دزدان شده بود تشکر کردند. ولی موموش در پناه همان سنگ بخواب عمیقی فرو رفته و صدای خرناسه اش بلند بود. اسمال وی را با تپیا بیدار کرد و موضوع را باو گفت. موموش پس از چند دهن درد بدنبال اسمال و راننده به سراغ اتومبیل آمدند. يك لاستیک عقب ماشین بر اثر اصابت گلوله سوراخ شده پنچر گردیده بود و سارقین در موقع فرار پیمدانهای آنها را در چادر جا گذاشته بودند که بدستشان رسید اسمال آچار چرخ را بدست موموش داد و باو تکلیف نمود تا طایر را برای پنچر گیری باز کند. موموش اظهار کسالت و خستگی نمود یکمرتبه اسمال عصبانی شد و فریاد زد.

— بی پدر مگه ننه ما. مارو از دهن زائیده، توهمش یا میخوابی یا میخوری یا میشینی. آخه لامصب بخوردم خودتو تکون بده میترسی «وینانیم!» بدنت ته بکشه! یاالله تا نخوردی زود باش واکن طایرو.

موموش از ترس لاستیک را باز کرد و بسالآخره پس از چند ساعت معطلی و يك روز در بیابان ماندن دوباره ابوقراضه به راه افتاد و بطرف زاهدان حرکت کرد.

در زاهدان

ساعت ۱۰ صبح روز بعد این مسافرت پرماجرا پایان رسید و اتومبیل مسافرین ما باسلام و صلوات وارد زاهدان گردید. راننده از آنها تشکر کرد و گفت:

— اگه بهتون بدگذشت باهاس خیلی بیخشین
بعد از خدا حافظی اسمال باتفاق موموش بنشانی یکی از تجار زاهدانی که سردار گفته بود آمدند و خودشان را معرفی کردند.
تاجر مزبور که نامش ارباب رستم بود خوش آمدگفت و آنها را بناها ردعوت کرد و ضمن صرف غذا با اسمال گفت:

— شما اگر عجله ندارید چند روزی در زاهدان بمانید تا وسیله فراهم شود و اگر کارتان فوری است باید از راه بیابان بوسیله شتر «جماز» حرکت کنید البته این مسافرت قدری دشوار است و ممکن است ناراحت شوید موموش از شنیدن اسم شتر چشمانش گرد شد و پرسید:

– آقا مگر میشود با شتر مسافرت‌های خارج از کشور کرد. خیر آقا بنده با شتر نمی‌روم تا اینجا که با اتومبیل آمدیم چه کشیدم که حالا با «شترمبیل» برویم! به عقیده شخص بنده اگر طیاره باشد بنده به مراتب راضی تر هستم تا با شتر!

اسمال بدون معطلی يك شیشکی محکم شلبك نمود، بطوریکه صاحبخانه يك متر از جای خود پرید و مبهوت باین دو مسافر خیره شد. آنگاه اسمال به موموش گفت:

– یواش برو پات سر نخوره! بی معرفت طیاره که ننه منم بلته سوار بشه، باهاس حتمن با شتر بریم که خیلی کیف داره.

بعد رو به ارباب رستم کرد و اضافه نمود.

– شما ارباب ما هسین و حق بزرگی و پدري بگردن ما دارین. بگین دو تا شتر فرد اعلا حاضر کنن که فردا صب بز نیم به چاک جمده! اما باهاس بگی خوب «رمونتشون» کورنن که وسط بیابون عیبی پیدا نکونن. ارباب با تعجب گفت:

– مگر شتر را هم «رمونت» می‌کنند؟

– آخه از این شانس و اقبال ما هرچی بگی برمیاد، تو نمیری این تنو کفن کردم. اومدنه نمیدونی چقره دمق شدیم تا اومدیم «سلفه» کنیم زرتی طایر عقب تر کید. تا اومدم «عسکه» کنیم قرتی موتور صدایش دراومد خلاصه میترسیم این شترام وسط راه به چیزشون بشه و پاك مارو تولب بکونن.

ارباب رستم جواب داد.

– خاطر جمع باشید این شترها از بسکه در بیابان بوده اند خودشان راه را بلد هستند و هیچگونه زحمتی برای شما فراهم نخواهند کرد.

موموش وقتی اسم شتر بگوشش می‌خورد چند شش میشد و ابروانش را بالا می‌کشید.

اشتر که پرسی!

آنش را هم در منزل ارباب رستم به صبح رسانیدند و صبح زود پس از صرف صبحانه هر دو برای حرکت آماده شدند. ارباب رستم آنها را بیکنفر سپرد و سفارش کرد که تا آنطرف مرز کاملا مراقب حال آنها باشد و بعد از خدا حافظی گفت: انشاء الله وقت مراجعت باز هم زیارتتون کنم.

این مرد که ساربان و صاحب چند شتر «جماز» بود پیشه‌اش فقط حمل و نقل مسافرین قاچاق به کراچی و خارج ساختن از مرز بود و مسافرین ما را بکاروانسرائی که در آنجا شترها را خوابانده بود آورد.

موموش مرتباً از این مسافرت اظهار پشیمانی میکرد و مخصوصاً باسمال تذکر میداد که مسافرت با شتر جان آدم را بلب میرساند.

وقتی همه کارهایشان مهیا گشت اسمال روی یکی از شترها نشست و موموش نیز با ترس ولرز روی شتر دیگری قرار گرفت و دو نفر مسافر دیگر نیز با این قافله همراه گشتند هنوز شتر موموش از جا بلند نشده بود که یکمرتبه موموش با مغز روی زمین پرتاب گردید و فریادش به آسمان بلند شد.

— آخ مغزم . آقا بگیرید بنده افتادم، آه آقای ساربان مرده شور خودت را با این شترت ببرد . آخر این اشتر شما مثل کامیونهای کمپرسی اول عقبش بلند میشود بنده را اینطور مثل آجر خالی میکند .

موموش دستش را محکم روی سرش گذاشته و ناله میکرد . اسمال خودش را باورساند و بعد از صغری کبری چیدن زیاد ، او را راضی کرد که سوار شود ولی موموش گفت :

— بنده حاضرم ترک شما بنشینم و در غیر اینصورت همینجا خواهم ماند .

بالاخره ساربان او را پشت اسمال نشانده و در حالیکه صدای زنگهای شترها، کاروانسرا را درخود میگرفت قافله حرکت کرد و از دروازه شهر خارج گردیدند .



شتر «جت» !

بطوری که خوانندگان عزیز اطلاع دارند شتر «جماز» بر خلاف شترهای معمولی بسیار تندرو و چابک میباشد و اگر بخواهیم سرعت سیر این شترها را معلوم کنیم باید بگوئیم حداقل ساعتی ۴۰ کیلو متر راه را طی می کنند بنا بر این مسافرت با اینگونه شترها کار آسانی نیست و کسانی که سوار شتر جماز میشوند باید سوارکار ماهری باشند و توازن خود را هنگام دویدن از دست ندهند .

شهر زاهدان از دیدۀ مسافرین ناپدید شد و چشم جزیک بیابان وسیع بی آب و علف و بی انتها جای دیگر را نمیدید، نیمساعت موموش پشت اسمال نشسته و او را مانند کنه محکم چسبیده بود تا این که ساربان بآنها اخطار

صفحه ۴۰ — اسمال در هندوستان

کرد اینجاشترها عوض میشوند و باید مسافرین خود را برای اسوارشدن و



خرکت باشرهای جماز آماده کنند .

موموش خسته شده بود و میل داشت به محلی رسیده خستگی در کنند لذا از بالای پائین پرید و در گوشه ای بعاقبت تاریک و سرنوشت خود بفکر فرو رفت .

ساربان نیز پس از چند دقیقه که از آن ها دور شد با چند شتر مراجعت نموده و گفت :

— برای این که زودتر به مقصد برسیم خوبست سوار شده حرکت کنیم . موموش دیگر ترسش ریخته بود و نمیدانست که لحظات پرماجرا و ناراحت کننده ای رادر

موموش پشت اسما نشت و شترها براه افتادند ...

پیش دارد .

و باید ۲۵ ساعت در بیابانها بایک شتر دونه و زبان نفهم کلنجار برود یعنی نمیدانست شتر جماز باشرهای معمولی فرق دارد و در حقیقت شتر جماز حکم طیاره جت را در مقابل طیاره های مشقی دارد، لذا با خیال راحت روی یکی از این شترها نشست و اسما هم سوار شد، هنوز روی آن جا بجا نشده بودند که یک مرتبه شترها از جا کنده شده سر به بیابان گذاشتند !

چتر نجات

سرعت شترها بقدری بود که بفاصله چند دقیقه چند کیلومتر راه را طی کردند . موموش مثل بختک پالان شتر را چسبیده و چشمهایش را بسته و نفس نفس می زد؛ اسما هم افسار را تکان میداد و بر سرعت شتر می افزود .

اسما در هندوستان صفحه ۴۱

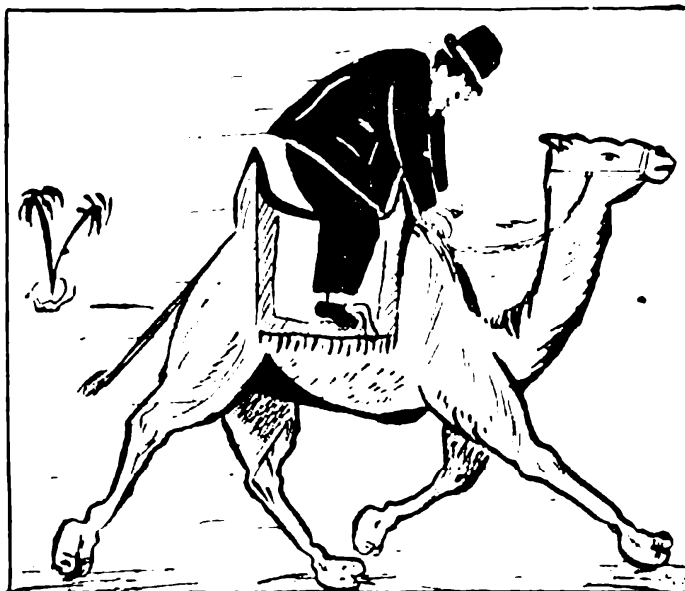
بیابان بی انتها در زیر پای شترها می گذشت تکان بی حد و سرعت بی اندازه شترها حال موموش را منقلب ساخت و چون میترسید از روی پالان واژگون شود یکمرتبه جیغ کشید و فریاد زد:

— آهای ساربان . این چه وسیله نقلیه ایست . تمام روده های عزیز مرا بهم گره زد . بیا مرا نجات بده . بنده غلط کرده ام که باین مسافرت آمدم . اقلا می خواستی یک چتر نجات بمن بدهی که در موقع خطر خود مرا از مرگ نجات بدهم . آقای اسمال خان . بدادم برس .

موموش هرچه فریاد میزد کسی نمی شنید. ساربان بفاصله ۲۰۰ متر عقب تر می آمد و اسمال ۱۰۰ متر جلوتر میرفت . مثل اینکه شترها هم سر شوخیشان گل کرده بود و میخواستند قدری سربسر مسافرین خود بگذارند موموش مرتباً نیم متر از جای خود بلند می شد و محکم بکف زمین میخورد و هر لحظه ممکن بود از روی شتر پرتاب شود . توازن را از دست داده بود و باین طرف و آنطرف مایل می گشت ولی فریادش قطع نمیشد .
— ای بر پدر هرچه شتر و شتر سواره لعنت . آقا این چه وضع حرکتی است .
آقای ساربان مگر باین شترها نان سیلو داده ای که اینطور جفتک پرانی می کنند . زود باش بیا جلو مرا بگیر و گرنه با مغز روی این زمین های خشک پهن خواهم شد .

گرهز شترت بریده!

اسمال که روی شتر از خوشی در دلش قندآب میگرداند در حالیکه



از خنده روده بر شده بود میگفت :
— هی لامصب صاحب . پرگاز برو نذار کسی ازت جلو بزنه . در این موقع نهری در جلوی آنها پیدا شد که باید شترها از آن عبور کنند این نهر کمی آب داشت و شترها با آب زدند ، مقداری آب بسرو صورت مسافرین خسته و کلافه خود پاشیدند. ساربان

اسمال گفت : هی صاب مرده پرگاز برو...

بآنها نزدیک شد و التماس و ناله موموش را شنید . موموش گفت :
 - ترا بخدا مرا نجات بده ، هر چه خورده بودم از حلقم بیرون آمد
 آخر چرا این صاحب مرده‌ها اینطور تکان میدهند . باور کنید چشمانم از
 نور افتاده جانی رانمی بیند. اگر بفریادم نرسید همین الساعه وصیت نامه‌ای
 می نویسم و شما راقاتل خود معرفی میکنم. این چه رسم شتر سواریست آقا.
 شما باجان یکعده مردم باشرف و باشخصیت بازی میکنید! و من در
 اولین فرصت از شما بدادگاه شکایت خواهم کرد! ساربان چیزی از حرفهای
 موموش نفهمید و سرش را پسائین انداخت و بسراغ اسمال آمد . اسمال
 عربده کشید.

- آهای ساربون . نسناس ترمز این شترت بریده و داره چیه میشه!
 زودباش کمک کن بندازیمش توچاله . یکمرتبه تنگ جهاز شتر پاره شد و
 اسمال در حالیکه پایش در زین گیر کرده بود معلق گردید و در زیر شکم
 شتر آویزان شد . صدای عربده‌اش بهوا بلند شد و خطاب بساربان با-
 فریاد گفت:

- آهای بیكس و كار. جلوی این شتر و بگیربگو وایسه، دارم امشی
 می خورم ، بی معرفت اگه پیاده شم همچین با ضامن‌دار میزنم تو شکمش که
 وسط بیابون ۲۰ لیتر خون ازش بریزه.

شتر قربونی!

ساربان که وضع را خطرناک میدید صدائی از گلو خارج کرد که شترها
 از سرعتشان کاسته شد و ایستادند . موموش نفسی کشید ولی قدرت نداشت
 از شتر پائین بیرد . ساربان پیاده شد و اسمال را از آنحالت واژگونی
 خلاص کرد . ابروهای درهم کشیده او نشان میداد که عصبانی شده و قصد
 تلافی دارد وقتی کلاهدش را برداشت جلو آمد و بساربان با تشدد گفت:

- خب لادین مگه کور بودی . ندیدی ما سر و ته شدیم چرا نیومدی
 جلو شتر تو بیگیری؟ میخوای همین جا شتر تو قربونی کنم و دویت سیصد
 چوب بذارم رو دستت که تا عمر داری غصه بخوری . یکمرتبه دست اسمال
 برای درآوردن دشنه بجیب رفت و ضامن‌دار را بیرون آورد . ساربان تا
 چشمش بآن افتاد با ترس بعقب پرید و اسمال هم که دل پر خونگی داشت بقول
 معروف زورش بخر نرسید بسراغ پالان رفت . وقتی ساربان از دستش
 فرار کرد او هم بسراغ شتر آمد و محکم چاقو را در ران آن زبان بسته
 فرو کرد که صدای ضجه‌اش بلند شد . کمی خون از محل ضامن‌دار بیرون

زد و ساربان که میدید اکنون شترش بدست این مسافر بی کله کشته میشود با التماس جلو پرید و از او خواهش کرد از تقصیرش بگذرد، اسمال چاقو را در جیب گذاشت و ساربانهم مشغول محکم کردن تنگ شتر شد ولی از آنطرف صدای موموش بلند شد و خطاب با اسمال گفت:

— آقای اسمال خان، بیا زیر پای بنده را بگیر و پیاده کن . من طرفین زانوهایم خراشیده شده و لنبرهایم خواب رفته . خواهش میکنم یا شترم را بخوابانید یا مرا پیاده کنید.

مث چراغ نفتی میمونه

اسمال هنوز ذرقیافه اش آثار عصبانیت دیده میشد. جلو آمد و درحالی که چند فحش آبدار نثار موموش کرد گفت:

— بی پدر مگه من نو کرتم، بز نم با «لقت» خودتو با شتر تو چیه کونم اگه دیگه اینجوری «ارد» بدی زبونتو از پس کلت میکشم بیرون یا الله ، جفت بز ن پائین.

موموش از همان بالا جوابداد:

— آقا جلوی زبانتان را بگیرید و ببینده اهانن نکنید، بخیاالتان نرسد که من يك آدم ترسو و بز دلی هستم . الان اگر پائین بودم حسابتان را کف دستتان می گذاشتم تا دیگرانقدر برای من سینه سپر نکنید درست است که من لاغرم ولی بزرگترین بکسورهای دنیا هم طاقت خوردن يك بکس مراندارند.

اسمال وقتی این حرفها را شنید افسار شتر موموش را گرفت و خواباند سپس بدون تأمل یقه او را گرفت و محکم کشید و روی زمین پرتابش نمود. بعد گفت:

— آخه نساکس تو که زدن نداری ، سر تا پات مث فتیله چراغ نفتی میمونه . میخوای همینطور که و ایسادی بدمت باین شتره بخورت؟ موموش سینه اش را صاف کرد در حالیکه از ترس میلرزید جوابداد: — شما آقای اسمال خان خیلی بخودتان می نازید ولی من بشما چیزی نمی گویم زیرا در بیابان اگر بشما آسیبی برسانم دلیل بر ضعف من است و فردا مردم خواهند گفت . موموش نامردی کرد و ریفش را در بیابان ناک اوت نمود؛ در اینصورت اگر هم مرا بکشید بنده يك کلمه اعتراض نمیکنم.

آتیش کن بز ن بریم!

ساربان پس از آماده کردن شترها جلو آمد و با لرز و ترس گفت:

صفحه ۴۴ — اسمال در هندوستان

– آقا سوار شین . دیگه محکم شد خاطر جمع باشین
موموش با اعتراض بساربان گفت:

– آقای ساربان بنده بی این طریق نمیتوانم بمسافرت ادامه دهم .
زیرا این شترها اصلاً زبان آدم نمی‌فهمند! وانگهی الان شکمبه من درد
گرفته و ممکن است بر اثر حرکت و تکان شدید از جا کنده شود و یا آسیب
به بیند . ضمناً بآید چند دقیقه‌ای استراحت کنم که قوای از دست رفته من
تجدید شود و مقداری هم غذا بخوریم .

اسمال چپ چپ نگاهی کرد و گفت:

– سوار شو انقزه نق نزن . بخیالت اینجام خونه عمس . زودباش
برو بالا آتیش کن بزن بریم .

موموش ناچار دوباره سوار شد و اسمالهم سوار گردید . و بار دیگر
شترها از جا کنده شده سربیبابان گذاشتند .

چشم‌تو درویش کن

بالاخره بهرزحمتی بود قافله از مرز گذشت و دوروز بعد مسافرین خسته
و کوفته وارد کراچی شده با ساربان و همراهان خدا حافظی کرده بمسافرخانه
رفتند .

اهالی کراچی رویهمرفته مردم نوازی هستند مخصوصاً اگر مهمان آنها ایرانی
باشد، مدیر مهمانخانه بمحض اطلاع از ملیت آنها با احترام تمام پذیرائی نمود
و چون اسمال مایل بود هرچه زودتر بدلهلی حرکت نماید مدیر هتل قول داد
تا حد مقدور آنها را راهنمایی کند، باید دانست در آنتاریخ هنوز شبه قاره
هندوستان بین هند و پاکستان تقسیم نشده بود و ایندو کشور استقلال پیدا
نکرده بودند . مردم پاکستان مسلمان و بی اندازه زحمتکش هستند و از نظر
علاقه‌ایکه بملت و ادبیات ایرانی دارند اغلب بزبان فارسی آشنائی داشته
و بین مردم ایران و خود فرقی قائل نمیشاند .

وقتی چشم اسمال به پیشخدمت سبزه روی هتل افتاد دلش غش رفت و
آهسته بیخ گوش موموش گفت :

– موشی هندو سونیا دختر به ایرونی میدن؟

موموش هم که بیک نظر عاشق میشد و درد دل خاطر خواه پیشخدمت
گردیده بود جواب داد:

– این زنها بدرد ما ایرانیها نمیخورند، اصلاً آدم حسابی مثل بنده و

اسمال در هندوستان

سرکار نباید با اینها عشق بازی کند. زیرا اینها نه رقص بلد هستند و نه میتوانند «اپرا» بخوانند.

مثلاً شما فکر میکنید این دخترك میتواند مانند فی فی یا سوسول دلربایی کند؟ تازه اگر هم قرار باشد. بنده از شما نوانوار تر و تودل بروتر هستم و این دخترك صد درصد بمن رغبت بیشتر دارد تا شما.

اینحرف تا بنا گوش اسمال را سرخ کرد و در پاسخ موموش گفت:
- اولندش چشم تو درویش کون. دومندش مرده شور تر کیتو بیره با اون سلیقت. سومندش آگه نیگاہ چپ بهش بکونی همچنین بامشت میزنم تو مغزت که «اسبلت» جیک بشینه، چهارمندش اینجا دیگه شهر خودمون نیس به وقت می بینی باضامنندار دخلت اومده.

دماغ سوخته میخریم!

موموش کراواتش را محکم کرده گفت:
- آقا با تربیت باشید. هیچکس نمیتواند به عشق من تسوہین کند. زیبایی این حرفها سرش نمیشود! شما خواهید دید که او بکدامیک از ما علاقه نشان خواهد داد. در این اثناء دخترك وارد شد، لبخند نمکینی بر لب داشت و چشمان سیاه و درشتش لحظه ای بصورت این دو مسافر زیبا پسند و عاشق پیشه خیره گشت. دل هر دو فروریخت، نیش موموش باز شد و چشمان اسمال گرد گردید، مثل اینکه مسابقه گذاشته باشند هر کدام سعی میکردند بیشتر مورد توجه دخترك قرار گیرند. موموش قیافه عاشقانه ای گرفت و بایک حرکت خود را نزدیک اورسانید و بالحن شمرده گفت:

- هلو. مادموازل من موموش. خودم را معرفی میکنم.
دخترك سرش را پائین انداخت و جواب نداد دوباره موموش گفت:
- چه لبهای قشنگی از کالباسهای خاچیک خوشترنگتر!
باز هم دخترك ساکت بود. اینمرتبه موموش جلو تر رفت و دست او را گرفت و نزدیک دهان آورد تا ببوسد. دخترك دستش را کشید و بافارسای توام با اردو گفت:

- خواهش کنم. موزاحم نشوید.
اسمال وقتی این صحنه را دید دستی بسپیلهنایش کشید و با صدای بلند خطاب بموموش گفت:

- دماغ سوخته میخریم. حالا خیط شدی؟ بیا از روبرو انقزه دختر مردومو اذیت نکون... دخترك در جواب اسمال گفت:

بخواب حال نداری !

موموش از خجالت رنگش را باخت ولی از آنجائیکه ژیکولوها روی مبارکشان دست کمی از سنک پای قزوین ندارد با همان ژست رو بدخترک کرد و گفت :

- اوه ماده وازل . قلب شما مثل سنک خارا است . اجازه بدهید دست شمارا ببوسم ، این قلب پریشان ، این جیگر پرازخان ! « یعنی خون » به عشق شما میبپرد . اوه چشمان سیاه و صورت سبزه شما حال مرا « دگرگان » کرده و مرا « مفتان ! » وواله شما ساخته باور کن پنج شبانه روز است که از عشق خود . از فی فی عزیزم ، دور مانده ام والان میخواهم بعشق « او » ترا در آغوش بگیرم و ببوسم اجازه بده ..

موموش نزدیکتر رفت و دستش را باز کرد تا دخترک را در آغوش بگیرد . یک مرتبه اسمال از عقب جستی زد و محکم بادست به تخت سینه موموش نواخت و گفت :

- یواشتر لوله لامپار و نشکنی . بی معرفت تیا تر لیلی و مجنون در آوردی .
بندار دختره بره پی کارش .

بعد جلو آمد و دست دخترک را گرفت و اضافه نمود .
- برو قربون هیكلت برم . اگه یخورده دیگه اینجا و اسی این موموش لامصب کاری که نباهاس بگونه انجام میدهد .

دخترک سرش را بعنوان تشکر تکان داد و در جواب گفت :
- این آقا دوست شما خیلی سبک و بی مغز هست . من از ایشان بدم میآید .

خدا حافظ .
اسمال او را تادم در بدرقه نمود و گفت :

- بسلومت قدمت روی تخم چشمم .
پس از رفتن دخترک اسمال نزد موموش آمد و در حالیکه میخواست از

غیظ دوبامبی بفرق او بگوید گفت :
- بعلی خیلی بندت شله . آخه آدم حسابی . این چه جور شه بندار به روز

اینجا بمونی اونوقت با دختر مردم بزیر روهم .
موموش باحالت عصبانی جواب داد :

- خواهش میکنم با من حرف نزنید این حرکات وحشیانه مال قرون
اسمال در هندوستان

وسطائی است در حالیکه مادر قرون اخرائی! زندگی میکنیم و انسان‌های این قرن باید کاملاً آزاد باشند! شما حق نداشتید آبروی مرا جلوی عشقم بریزید، و من در موقع خود این بی‌تریتی شما را تلافی خواهم کرد.

اسمال دستش را بدهان برد و يك شيشكى جانانه شليك نمود و جواب داد .

– بخواب حال نداری . چه « ۰۰ » خورد نای زیاتنی . شیطونه میگه پیش قبضشو بگیرم و ممت گوسبند تو خاکش کونم . آخه نسناس همه بی‌غیرت! مثلاً چیکار میتونی بکونی؟ نذار چاك دهم و ازبشه . وگرنه تو این شهر غریب سکه به پولت میکنما .

جنایت شبانه !

تاشب باهم صحبتی نکردند موموش قهر کرده بود و تنها بیرون می‌آمد و کلمه ای با اسمال حرف نمیزد ولی اسمال میخواست نقشه ایرا درباره موموش اجرا کند ، دقیقه شماری میکرد و دنبال فرصت میگشت تا زهر خودش را بریزد. شب جدا جدا شام خورده و خوابیدند . موموش چون خسته بود بخواب رفت ولی اسمال همچنان بیدار بود و تصمیم داشت نقشه خود را عملی نماید . چراغ اطاق خاموش بود . فقط يك چراغ قرمز بالای تخت موموش سوسو میزد . در سکوت نیمه شب لعاف اسمال تکانی خورد و بعقب رفت سپس در حالیکه شیئی برنده ای در دست راستش برق میزد از جا برخاست اسمال آهسته و لرزان بطرف تخت خواب موموش آمد و پس از اینکه خاطر جمع شد حریفش در خواب عمیقی فرو رفته شروع با اجرای نقشه شوم خود نمود دست اسمال حرکتی کرد و آن آلت برنده روی صورت موموش جا گرفت موموش غلطی زد چند لحظه بعد ساکت روی تخت بی حرکت ماند .

اسمال سراسیمه شیئی مرموز را در زیر تشك خود پنهان نمود و روی تخت آمد و خوابید و غرق در عالم خواب شد .

صبح روز بعد، زود از خواب برخاست و لباسش را پوشید و آهسته از اطاق خارج شد بلافاصله پیشخدمت، یعنی همان دختر ك سبزه رو داخل اطاق شد و تخت خواب اسمال را خالی دید دستپاچه به سراغ موموش رفت و او را بشدت تکان داد موموش دمر افتاده بی حرکت بود، وقتی صدائی نشنید شانهاش را گرفت که تکانش بدهد ناگاه جثه لاغر موموش چرخي خورد و به پشت افتاد در این موقع چشمان دختر ك بصورت موموش افتاد و یکمرتبه شليك خنده اش فضای اطاق را پر کرد . از صدای خنده . موموش جابجا از خواب

پرید ولی دخترک همچنان با شدت قهقهه میزد و دلش را گرفته بود موموش
هاج و واج خیره مانده و نمیدانست علت این خنده بی موقع چیست. با خود فکر
کرد که دخترک از کرده خود پشیمان شده و میخواهد ازدل او در آورد از جا
بلند شد و نزد او آمد و چشمانش را خمار کرد و قیافه‌ی عاشقانه‌ای گرفت اما
دخترک هنوز میخندید و هر لحظه که چشمش بصورت او می افتاد خنده‌اش بیشتر
میشد، موموش با همان حال گفت.

— او ه. عزیزم. چه بخندی و چه نخندی تو مال منی. من تو را میبخشم
زیرا این خصلت در وجود هر شخص عاشقی باید وجود داشته باشد. بمن اطمینان
بده که تعلق بمن خواهی داشت.

دخترک خنده را از سر گرفت و پس از یک ربع خنده آینه را از روی
میز برداشت و بدست موموش داد و دوباره خنده را سرداد.
موموش نمیدانست منظور او چیست ولی یکبارہ چشمش بقیافه خود افتاد
و باخشم زیاد آینه را محکم بزمین زد که صدتکه شد سپس مشت‌هایش را
گره کرده بنای داد و بیداد و ناسزا گفتن را نهاد.
اسمال بدجنس همان شبانه زهرش را باور ریخته و نیمه شب با قیچی یک
طرف سبیل او را چیده بود!

جنایتکار بی معرفت!

این عمل برای موموش یک جنایت بزرگ محسوب میشد. وقتی در آینه
نگاه کرد و از طرفی خنده‌های مسخره آمیز پیشخدمت را دید خونسش
بجوش آمده بود. مثل دیوانه‌ها فریاد میزد:

— آه جنایتکار. آه مجرم قسی القلب. ای اسمال لات. کجا فرار
کردی رشته‌ی جوانی مرا با قیچی نادانی بریدی! و لنگر زیبایی و سبیل
قشنگ مرا بادستهای جنایت بار خود قطع نمودی! وای که چقدر فرومایه
و گناهکاری. ضربه‌ای که به پیکر ژیکولوئیت! من وارد ساختی برای
یک عمر نه بلکه برای ابد نامت را در ردیف شقی ترین و سفیه ترین مجرمین
در آورد. خدایا دیدی که این جوانک بی تربیت، این مرد گردن کلفت چطور
با هستی من با دموکراسی! بازی کرد و دیکتاتورانه به سبیل نازنین من
تجاوز نمود و لکه بدبختی را به پشت لب من بی‌باقی گذاشت. خدایا با این
قیافه ناهموار و زننده و این یک لنگه سبیل ناقص چه خاکی بسر بریزم.
باور کن اگر بچنگالم گرفتار شود او را مثل گربه. نه مثل سگ. باز هم نه
مثل یک الاغ خفه خواهم کرد. ای پست فطرت پیا، پیا که دیگر چیزی
اسمال در هندوستان

بعمرت باقی نمانده و بزودی در لابلای دستهای ظریف من بدرک واصل خواهی شد! بیا گلوبیت را آنقدر بفشارم تا جان کثیفت از بدن متعفتت خارج شود بیا... بیا...

موموش مثلیک دیوانه عربده میزد و اسمال جنایتکار را بفحش گرفته بود. در همین موقع در باز شد و اسمال وارد گشت از سرخی بناگوشش معلوم بود در پشت در بحرفهای موموش گوش میداده و از خنده روده بر شده بود.

پیشخدمت که در گوشه اطاق مضطربانه بحرکات و حرفهای موموش مبهوت شده و خود را باخته بود وقتی اسمال داخل شد با خود گفت: آآن هر دو گلاویز شده و اسمال در لای پنجه‌های موموش خفه خواهد شد، میخواست خود را از مهلکه نجات دهد که متوجه شد موموش لحنش تغییر کرد و صدایش کم کم بند آمد. اسمال تا وسط اطاق آمد و پس از اینکه یک دور سیلپهایش را تاب داد گفت:

– چته. مگه تخمتو میکشن که انقزه نعره میزنی.
موموش اضافه کرد.

– اوه آقای اسمال خان. باور کن از این شوخی بدون موقع خیلی «دکوراژه» شده‌ام! اگر دستم را قطع کرده بودی انقدر ناراحت نبودم. ایکاش بادشته شکم را پاره کرده بودی و اینطور مرا بی سبیل نمیساختی. در هر حال امیدوارم این آخرین مرتبه باشد که بمن بی لطفی میکنی و تقاضا دارم دیگر این موضوعات که به حیثیت بین‌المللی اشخاص! لطمه میزند تکرار نگردد.

اسمال در جواب گفت:

– جیگرو برم. لامصب تایه دقه پیش میخواست منو خفه کونه. اما حالا مٹ سیک توله ترسید. خلاصه موشی این تلافی اون عاشق شدنته. دیگه از اینکارانکنی که ایندغه نوبت موهای پله پله ایته.

چند لحظه بعد موموش در جلوی آئینه لنکه دیگر سیلپش را نیز تراشید و تا چند روز با مداد خطی به پشت لبش میکشید و رنج بی سبیلی را تحمل میکرد.

سردار قلووه سنک!

عصر قرار شد با اتفاق بسراغ سردار «چین سنگه» یکی از تجار کراچی که طرف حساب با مهاراجه و در تهران هم با آنها معرفی شده بود بروند
صفحه ۵۰ ————— اسمال در هندوستان

این شخص باید وسائل حرکت آنها را بدهلی فراهم سازد . وقتی از مدیر هتل نشانی او را پرسیدند وی پس از کمی فکر سردار را شناخت و گفت: - با تلفن ورود شما را اطلاع خواهم داد و نتیجه را بشما میگویم . ساعت ۹ شب مدیر هتل با اسمال جریان را گفت و قرار شد صبح فردا به مرکز تجارتخانه سردار رفته و خود را معرفی کنند .

موموش برای حرکت بدهلی خیلی عجله داشت و برعکس اسمال که از آنشهر بدش نیامد سعی میکرد چند روز دیگر هم در آنجا بمانند . فردا صبح پس از صرف صبحانه بایک درشکه نزد سردار آمدند . سردار از ورود آنها اظهار خوشوقتی نمود و خیر مقدم گفت سپس مقداری از وضع شهر و وضع تجارت چای که در آنروزها بر اثر بروز جنگ کمیاب و گران شده بود درد دل نمود ، اسمال مثل یک خبرنگار وی را بسؤال گرفت و پرسید .

- حاج آقا هوای هندسون چطوره ؟
سردار بشنیدن کلمه «حاج آقا» یکه خورد و گفت .
- بنده حاج آقا نیستم . من سردار جین سنگه هستم .
- ببخشین آخه آدم وقتی این ریش و پشم و اون عمامه رونگاه میکنه خیال میکنه الان ازسه چارتا مجلس روضه داری میآی .
- حالا سئوالتان را بفرمائید .
- گفتین اسمتون چیه؟
- سردار جین سنگ
- عجب اسمی آدم یاد قلوه سنگ میفته . خب گفتم هوای هندسون چطوره .

منظور شما دهلی است . هوایش در این فصل قدری خنک است . یعنی نه سردی اینجا بلکه از اینجا کمی گرمتر است .
اسمال که از زور گرما شب و روز عرق میریخت گفت:
- حق پدرتو بیامرزه . معنی خونکی رم فهمیدیم . سردار چون لابد اونجا دیگه جهنده! بابا من دارم اینجا دم میکونم تو میگی اونجا گرمتره .
- عیبی نداره کم کم عادت میکنید .
- خب اونجا عرق مرق ارزونه یا گرون .
- من نمیدونم ما عرق نمیخوریم که بدانیم . گمان میکنم در دهلی عرق کمیاب باشد .

- «وعض» جیگر اونجا چطوره!

- وضع چی؟
- وعض جیگر یعنی اونجا نشمه گیر میاد یا نه؟
- نیمفهم قدری واضحتر بگوئید.
- میگم اونجا «عقش» آدم جور میشه یا نه.

طوطی صفتان!

در اینموقع موموش باپا اشاره کرد ولب گزه رفت اسمال سئوالش را عوض کرد و پرسید.
- میکن طوطیای هندسون بر «عسك» طوطیای تهرونی خیلی رك حرف میزنن؟

- باز هم متوجه نشدم مقصودتان چیست.
اسمال میخواست اینموضوع را با بعضی از رجال خودمان که طوطی وار حرف میزنن! تشبیه کند اما قدرت کلام نداشت و نمیدانست چطور سردار را شیر فهم کند لذا از این سئوال هم در گذشت. سرانجام سردار صحبت حرکت را بمیان کشید و گفت برای شما سه وسیله ترن کشتی و هواپیما هست باهر کدام که مایلید میتوانید حرکت کنید.
یکمرتبه موموش بمیان پرید و گفت :

- نه جونی . کشتی اعصاب انسان را خسته میکند و ترن هم فشار خون را بالا میبرد ولی هواپیما اگر سقوط نکند بهترین وسیله است و من جز باطیاره با وسیله دیگری نمیروم.
سردار قبول کرد و اسمالهم باتمام مخالفتها ناچار بقبول شد و قرار شد پس از دو روز توقف در کراچی با هواپیما مسافرین را بدهلی اعزام دارد . در ضمن چون بمبلغی وجه احتیاج داشتند مقداری روپیه در اختیار آنها گذاشت و هر دو پس از خدا حافظی تجارتخانه سردار «چین سنك» را ترك گفتند.

حرکت بدهلی!

این دو روز هم باهر مشقتی بود گذشت و صبح روز چهارشنبه طیاره حامل آنها از کراچی به پرواز در آمد و راه دهلی را پیش گرفت . این هواپیما ۲۲ مسافر را که از نژادها وممالك مختلف بودند حمل مینمود وهمه هم بمقصد دهلی پرواز میکردند، دیگر در طیاره بین اسمال وموموش صحبت از وضع کار خود در دهلی بود . موموش هم‌اش در فکر فیلمبرداری و صفحه ۵۴ ————— اسمال در هندوستان

اسمال مرتباً از ویلای مهاراجه و گردش در هندوستان صحبت میکرد. ساعت شش بعد از ظهر اطلاع رسید که تا ۵ دقیقه دیگر هواپیما در فرودگاه دهلی بزمین خواهد نشست، مسافرین آماده شدند و در زیر پای آنها ساختمانها و عمارات شهر عظیم و پرجمعیت دهلی نمایان گردید، هواپیما چرخشی دور شهر زد و بفرودگاه نزدیک شد، اینجا فرودگاه دهلی یکی از بزرگترین فرودگاههای قاره آسیاست، صدها هواپیما در روی باندهای متعدد آن مانند کبوتران خسته نشسته و یا مثل پرندگان صحرائی دسته جمعی پرواز میکردند. هیاهو و مهممه عجیبی دیده میشد. چیزی که برای مسافرین تازه وارد تازگی داشت قیافه و طرز لباس اهالی بود. چهره مردم تیره رنگ و صورتشان کمی میل بقهوه ای داشت يك پیراهن سفید و بلند پوشیده و اغلب سر برهنه بودند. هواپیما بزمین نشست و مسافرین بگمرک آمدند و پس از نیم ساعت از آنجا خارج شدند.

اسمال و موموش مثل دو کودک خرد سال دست یکدیگر را گرفته بودند که گم نشوند، يك جاده طویل فرودگاه را بمرکز شهر وصل مینمود و تعدادی وسائط نقلیه از طرف شرکت هواپیمائی برای حمل مسافرین ایستاده بود. اسمال و موموش سوار شدند و اتومبیل حامل آنها حرکت کرد. هوایی-اندازه گرم و طاقت فرسا بود بطوریکه اسمال با اینکه يك پیراهن بتن داشت از شدت گرما عرق میریخت و خلاصه لیچ آب شده بود اتومبیل در مقابل درب شرکت توقف کرد و آنها پیاده شده بدفتر شرکت آمدند.

خیابان «چاندنی چوک»

پس از نیمساعت توقف در شرکت و دریافت چمدانها توسط پلیس بهتل «تاج محل» که چهار طبقه میباشد راهنمایی شده و در طبقه چهارم آن که دریچه‌هایش بخيابان باز میشود يك اطاق کامل گرفتند، این هتل در خیابان «چاندنی چوک» واقع است که یکی از پرجمعیت‌ترین و گشادترین خیابانهای دهلی است. اسمال پس از اینکه خاطرش از حیث مهمانخانه راحت شد خوشحال گردید و بلافاصله تصمیم گرفتند لباسهای خود را عوض کرده برای گردش در خیابان از هتل خارج شوند موموش در برابر آئینه قرار قرار گرفته بود و خود را «ژیکولوانه» توالت میکرد ولی از قیافه‌اش معلوم بود بعلت قیچی شدن سبیلها کسل و ناراحت است. هر دو لباسهایشان را عوض کرده و بیرون آمدند.

دهلی از بزرگترین پایتخت‌های کشورهای آسیائی است که در آن

قیافه‌های مختلف زیاد دیده میشود. آنهائیکه برای اولین مرتبه قدم باین شهر میگذارند تا مدتی از عجایب آنشهر و آداب و رسوم اهالی در تعجب و حیرت هستند. اکثریت مردم راهندوها تشکیل داده‌اند که يك لنگ بیدن خود پیچیده و آندسته‌ایکه جنبه مذهبی‌شان زیادتر است پا برهنه راه میروند که مورچه زیر پایشان له نشود. سرهندوها اغلب تراشیده و فقط جلو سرشان يك کاکل قرار دارد که نشانه‌ای از هندو بود نشان است و اینها آداب و رسوم عجیبی دارند که شرح آن بنوبت ذکر خواهد شد.

ادرار گاو تبرك!

شب بود شهر دهلی درباهو فرو رفته و جمعیت در خیابان «چاندنی-چوك» مثل دریا موج میزد اسمال و موموش در حالیکه با حیرت و بهت بتماشای شهر و مردم مشغول بودند آهسته در خیابان قدم برمیداشتند. بر اثر رفت و آمد زیاد اسمال چند قدم از موموش دور ماند و پس از چند دقیقه یکدیگر را گم کردند. اسمال متوحشانه دوستش را صدا میزد ولی از موموش خبری نبود یکمرتبه متوجه شد صدائی در سمت چپ خیابان بلند است که بیشباهت بصدای موموش نبود. خوب گوش داد شنید که موموش عربده میزند: - آقا این چیه میخورید. معنی ندارد آقا. من از نظر شخص شما میگویم. آخر این چیزها را هم کسی مینوشد؟ باور کنید «خان» درر گهای من بجوش می‌آید وقتیکه میبینم يك بشر. يك انسان واقعی «ادرار گاو» مینوشد.

آقا جان شما باید بجای نوشیدن این ادرار، آب هویج میل کنید تا ویتامین «ق» و ویتامین «نان» بدنتان تکمیل شود.

اسمال بشنیدن صدا باعجله خود را با نظرف رسانید و پس از اینکه مردم را پس و پیش کرد مشاهده نمود موموش با رنگ و روی سرخ در حالیکه کنارش يك گاو ایستاده با يك هندو مشاجره میکند. موموش همین که چشمش به اسمال افتاد ادامه داد.

- به بینید اسمال آقا. تورا بخدا ببینید این آقا چطور در ملاء عام بجای نوشیدن مواد ویتامینه «ادرار گاو» مینوشد.

يك ایرانی مقیم هند

اسمال جلو آمد و موموش را کنار زد و خطاب به هندو گفت: - داداش اینچه جور شه. خب این ناکس راس میگه آخه آدم حساییم

شاش گاب میخوره؟ آدم اقش میشینه. چطو رغبتت میشه که این چیزارو میخوری؟ در این بین یکنفر از میان جمعیت که بموضوع پی برده بود جلو آمد و با فارسی سلیس اسمال را بگوشه‌ای کشید و گفت:

آقا بفرمائید اینجا باشما حرفی دارم، اسمال قدری سراپای اورا ورنه از کرد و دنبال او براه افتاد. وقتی بگوشه خلوتی آمدند آنمرد لب خندی زد و گفت:

- آقا شما ایرانی هستید و با آداب و...

اسمال میان حرفش پرید

- مگه ایرونی هسم باهاس این هندیه وسط خیابون شاش گاب بخوره؟! - اجازه بدهید بشما عرض کنم. منم مثل شما ایرانی هستم. اسم جمشید و از پارسیان مقیم هند میباشم. حتماً شما تازه وارد این شهر شده اید من مثل برادر شما هستم و باید گوشزد کنم که مواظب خودتان باشید با هندوها کمتر تماس بگیرید و اگر موضوع عجیبی مشاهده کردید نادیده بگذرید این هندو ندی کرده و چون برادش رسیده ندر خود را ادا کرده است. این گاو مقدس است و عقیده هندوها هم اینست که برای تبرک ادرار گاو بنوشند. تمنا دارم قدری در این شهر خود را کنترل کنید البته بعد از مدتی عادت خواهید کرد. منم حاضر مثل یک دوست و یک میزبان از شما پذیرائی کنم.

اسمال وقتی آنمرد را شناخت رفت و یقه موموش را کشید و گفت:

- بیا اینجا بی پدر. مگه خوشت میاد با هندیاد عوا کونی. این جمشیدخان بین چی داره میگه.

آنگاه موموش را نزد جمشید آورد و گفت:

- جمشیدجون، بچون هرچی لوطیه این موشی باندازه به الاغ نمیفهمه! شو ما باهاس ببخشین. ما نمیدونستیم شاش گاب ثواب داره. خلاصه این تن درسته نو کرته.

جمشید ببا موموش دست داد و پس از اینکه خودش را معرفی کرد از دیدار آنها اظهار خوشوقتی نمود و اضافه کرد.

- و از این ساعت حاضرم تا هر موقع که در دهلی هستید شما را در شهر بگردانم و جاهای دیدنی را بشما نشان دهم ولی چون شب است بهتر است برنامه را از فردا اجرا کنیم.

اسمال محکم به پشت جمشید زد و گفت:

- خدا حفظت کونه. بمولا خیلی ببا معرفت داری! قربون هرچی

اسمال در هندوستان ————— صفحه ۵۵

ایرونیه که به کش همشون اهل معرفت و اهل رفاقتن!

انگلیسهای بی صاحب!

موضوع بهمین جا خاتمه یافت و جمشید باتفاق مسافرین ما براه افتاد هندوها عموماً بحیوانات احترام بسیار میگذارند و آنها را میپرستند ولی نسبت به گاو بیش از هر حیوانی احترام قائلند. در دهلی گاوها آزادانه میگردند و کسی جرأت ندارد بآنها جسارت کند. بارها مشاهده شده که مسلمانها بگاوی بی احترامی کرده یا آنها را کشته اند و هندوها دست بکشت و گشتار و غارت زده و در نتیجه نفرات زیادی از طرفین بقتل رسیده اند. هندوها هم همه یک طور نیستند و به چند دسته تقسیم شده اند که عقایدشان مختلف است. آنچه که برای مسافرین ما در همان روزهای اول باعث تعجب بود این بود که هندوها با انگلیسهای مقیم هند احترام زیادی قائل بودند و از آنها میترسیدند. زیرا تا قبل از استقلال هند. انگلیس به قاره هند حکمرانی داشت و از اینجهت هندیها از «صاحب» واهمه داشتند و شاید روی همین اصل بود که انگلیسها را «صاحب» خطاب میکردند. جمشید یک ساعت مواظب آنها بود که در خیابان نزاعی برپا نکنند. بعد بآنها تکلیف نمود که به هتل رفته استراحت کنند و قرار گذاشت فردا در هتل باشند تا برای گردش بآنها ملحق شود. ساعت ۹ شب بوقت دهلی بود که اسمال باتفاق موموش از جمشید خدا حافظی کرده به هتل مراجعت نمودند.

مصدوم و ممشوت!

روز بعد جمشید به هتل آمد. هنوز مسافرین خوابیده بودند، پیشخدمت وی را باطاق اسمال راهنمایی کرد وقتی جمشید وارد گردید لای چشم اسمال باز شد و خمارانه گفت.

— یا حق جمشیدخان رسیدم به خیر بفرما.

جمشید سلام کرد و از اینکه مزاحم خواب اسمال شده بود عذر خواهی کرد.

اسمال روی تخت نیم خیز شد و گفت:

— تو بیری از دیشب همش تو فکر این هندیه هم. هر وقت یاد اون شاش گابه میفتم دلم بهم میخوره. دیشب خواب دیدم بایکی از این هندیها دعوا شده با ضامن دار زدم هشتر و نشترش کردم. وقتی از خواب

پریدم دیدم موشی داره فریاد میزنه حالا نگو بامشت يك و پهلوی موشی رو کارشو ساختم.

کم کم موشی هم تکانی خورد و از جا بلند شد يك دهن دره عمیق کرد و چشمانش را مالید. همینکه اسمال راروی تخت دید باعتراض گفت :
- اسمال آقامن امشب دیگر اینجا نمیخوابم. دیشب قسمت اعظم بدن مرا مضروب و مصدوم و «ممشوت!» یعنی مشت کاری کردی اینکه وضع خوابیدن نیست آقا.

جمشید گفت: زودتر صبحانه بخورید که برنامه دیر نشود.
اسمال و موموش از جا برخاسته به روشویی رفته و پس از شستشوی صورت به رستوران مهمانخانه آمدند.

جمشید شمه ای از وضع ایرانی های مقیم دهلی صحبت کرد و بعد مقصود آنها را از اینمسافرت سؤال نمود. اسمال کلاهش را تا بالای پیشانی بالا زد و گفت !

- حاجیت با یکی از اون ماهاراجه های معرفت دار وعده گذاشته و دعوت کرده بدیدنش بریم. این موشیم اومده واسه رقاصی و مطربی! موموش عصبانی شد و میان حرف اسمال پرید.

- آقا جسارت نکنید؟ مطربی یعنی چه بنده هنرمندم و برای فیلمبرداری آمدم رقاصی و مطربی چیست! شما بعالم هنر و به دنیای ذوق توهین میکنید. بله آقای جمشید خان بنده با این اسمال آقا زمین تا آسمان فرق دارم. من زندگی خودم را ..

اسمال حرفش را قطع کرد و گفت :

- بابا انقره فیس نکون. هی قلنبه و سلنبه گل هم سوار میکنی.
لا کردار انکار شیکم آسمون سولاخ شده و این تار عنکبوت از توش افتیده .

بامام روون اگه حساب لوطی گری نبود با این ضامن دار لامصب شیکم شو «قری» چرمیدادم :

جمشید از مشاجره آنها جلو گیری کرد و پس از اینکه صبحانه صرف شد برای گردش از رستوران خارج شدند !

گاو مقدس!

گردش اولین روز آنها در دهلی از مقابل هتل شروع گردید و آنها در خیابان «چاندنی چوک» بحرکت درآمدند .

اسمال در هندوستان _____ صفحه ۵۷

اسمال سینه را جلو داده باحیرت و تعجب حرکات عابرین مخصوصاً هندوهای پابرهنه را تماشا میکرد و موموش نیز خیلی شق ورق در حالیکه باسوت آهنگی رامینواخت شانه شانه جمشید و اسمال راه میرفت . در این وقت موضوعی نظر اسمال را بخود جلب کرد . در وسط خیابان يك گاو قوی هیکل خوابیده بود و از دو طرف تعداد زیادی اتومبیل و وسائط نقلیه بدون هیچ سروصدائی توقف کرده بودند . اسمال قدری هاج و واج باینمنظره نگاه کرد ، سپس باخود فکر کرد چطور اینهمه آدم نمیتوانند يك گاو را از وسط خیابان رد کنند ، یکمرتبه کلاش راروی سرمحکم نمود و بایک خیز خودش را بوسط خیابان کنار يك اتومبیل رسانید و براننده آن گفت :

— داداش معطل چی هسی بیا پائین بزن این حیوونو از تو خیابون ردش کون تا مردوم رد بشن . اینهمه آدم عرضه یه گاو رد کردنو ندارین ؟ راننده سری تکانداد و چون از حرفهای اسمال چیزی درك نکرد . ساکت ماند . اسمال زیرلب چیزی گفت و ناگهان در کنار گاو آمد و بالگد محکم بشکم اوزد و گفت :

— هون . لامصب بلند شو خیابون باین گندگی رو بند آوردی ! هون هنوز این کلمات تمام نشده بود که یکمرتبه فریاد و عربده از هر گوشه بلند شد و هندوها بطرف او حمله بردند ، عده ای در حدود ۲۰۰ نفر وی را احاطه کردند . جمشید با رنك و روی پریده خطاب بموموش گفت :

— کار اسمال یکسره شد و الان هندوها او را قطعه قطعه خواهند کرد موموش گوشه اش تیز شد و پرسید .

— برای چه آقا . مگر چه کرده .

جمشید جوابداد .

— بی احترامی به گاو مقدس؟ این گاو اگر یکسال هم در اینجا می نشست کسی حق نداشت باو نزدیک شود چه رسد باینکه لگدی هم باو بزنند . بنابراین اسمال از نظر هندوها برای این عمل محکوم بمرک است والان او را میکشند .

موموش که از سروصدای جمعیت و شورشی که در وسط خیابان برپا شده بود می لرزید خود را بوسط جمعیت رسانید و خطاب بآنها گفت :

— آقایان اجازه بدهید میخواهم برای شما بیاناتی عرض کنم!

کسی گوشش باین حرفها بدهکار نبود و همه مثل اینکه شکاری را بتورانداخته باشند . بيك نقطه هجوم آورده میخواستند کسی را که بگاو مقدس اهانت کرده از بین ببرند .

موموش بوسط جمعیت نگاه کرد و متوجه شد عده‌ای در حدود ۵۰ نفر روی زمین افتاده و قصد دارند اسمال را از زیر دست و پا بیرون آورده بکشند. موی بر بدنش راست شد. میخواست فرار کند از طرفی برای رفیقش ناراحت بود. دوباره فریاد زد.

- آقایان اجازه بدهید بنده برای رفع سوء تفاهم شمه ای از اخلاق اسمال را بیان کنم!

هنوز کلمه آخر در دهانش میچرخید که مشتی محکمی به پهلویش خورد و دست سیاه و کثیفی زلفهایش را کشید. عربده موموش بلند شد.
- اه؟ این کی بود جسارت کرد. عجب مردم وحشی هستند. بزلفهای من چکار دارید آقا؟

يك هندوی عصبانی وی را بگوشه ای کشید و با لهجه خود گفت:

- شما هم مسلمان هستید و قتلتان واجب است؟!

موموش همانطور که یقه کراواتش را درست میکرد گفت:

- با من سر بر سر نگذارید که من از رفیقم عصبانی ترم و ممکن است بلائی بسر شما بیاورم! من اسمال نیستم و ناچارم برای دفاع از شئونات شخصی دست بحمله متقابل بزنم.

یکمرتبه چند نفر نیز با مشتی و لگد باو حمله ور شده و مثل توپ فوتبال بهرطرف پاسش میدادند.

موموش که وضع را خطرناک دید عربده اش بلند شد:

- این چه وضع مهمان نوازی است! من هیچ خیال نمیکردم هندیها آنقدر نامهربان و مردم آزار باشند. وانگهی بمن چکار دارید. بروید حریفان را پیدا کنید باور کنید اینعمل برای شماگران تمام می شود.

کسی بحرفهای او و ناله هایش توجه نمیکرد و باران سیلی و مشتی و لگد بود که بر سرو کله اش میبارید، بالاخره فکری بخاطرش رسید و هنگامیکه چشمش بقطرات خون در وسط خیابان افتاد بدن قطعه قطعه شده اسمال در نظرش مجسم شد و چون میدید بزودی بسر نوشت رفیقش گرفتار خواهد شد. یکباره مثل گنجشک جیغی کشید و از روی سرو کله مردم پا بفرار گذاشت و در پیچ و خم خیابان و در میان جمعیت انبوه ناپدید گردید.

پلیس ناچار بدخالت شده بود و يك آمبولانس برای حمل کشته شدگان

و جروحین رسید. عده‌ای در حدود ۱۵ نفر مجروح و مصدوم را بی بیمارستان

حمل کرد و پس از یکساعت عبور و مرور برقرار شد و آبها از آسیافتاد. فقط معلوم نشد بر سر اسمال چه آمد و آن بدبخت به چه سرنوشتی دچار گردیده .

جوش نزن شیرت خشك ميشه

موموش نالان و گریان راه هتل را پیش گرفت و با عجله خودش را باطاق رسانیده داخل گردید . ناگهان چشمش بروی تختخواب افتاد و دید اسمال آرام و راحت روی تخت دراز کشیده است؛ خون دررگهایش به حرکت درآمد و قیافه اش از زور عصبانیت مثل کاسه خون شد . بی اراده فریاد زد: - اوه . بسی وجدان جسور تو فرار کردی و من بدبخت را بچنك یکمشت بیسواد جنجال طلب! انداختی ، رسم رفاقت این بود که من بجای تو مقدار زیادی مشت و لگد میل کنم ؛ و سرکار با آنهمه بارت و بورت و زور و بازو فرار کنید . تقصیر من بود که دلم بحالت سوخت و برای نجات تو خودم را بمهلکه انداختم . راستی حیف از آنهمه مشت و سیلیها که برای خاطر تو بهندیها زدم و شاید ۳۰ نفر از آنها را مضروب کردم(!) اسمال پتو را از روی خود عقب زد و نشست و بعد با خونسردی گفت :

- بابوالفرض موشی خیلی خری. از قدیم گفتن تو دعوا به پای فیروزی فراره ! بخیالت حاجیت و ایمیسه که هندیا کارشو بسازن . من همونموقع از زیر دست و پای مردوم جیم شدم و او مدم اینجا . تو نمیفهمی .. موموش مشتهایش را گره کرده بود و میخواست اسمال را زیر مشت های خود خرد و خمیر سازد و تلافی آنضربتها را بر سر او درآورد . صدایش بلند شد . - در قاموس شما الوات و اجهال ؛ « یعنی لاتها و جاهلها » دوستی مفهومی ندارد . من بخیال اینکه تو را کشته اند بکمک آمدم ولی تو فرار کردی .

اسمال لبخندی زد و گفت :

- حالا بیخود جوش نزن شیرت خشك ميشه . بیشین عرفاتوپاك كن بگم واست چائی بیارن!

در اینوقت صدای در بلند شد و جمشید سراسیمه وارد گردید. ازدیدن آندو برجای خشك شد و بالکنت زبان پرسید :

- شما زنده اید ؟ چطور فرار کردید ؟

اسمال جواب داد .

- چطو چیه؟ فرار شاخ و دم نداره، آدم حس بی موقع خطر دوتا پا
داره دوتا دیگم قرض میکنه و میزنه بچاک محبت.
موموش بجمشید خطاب کرد و گفت:
- آقا شما کجا بودید که بکمک من نیامدید. مگر زدو خورد مرا
نمی دیدید.

پس چرا جلو نیامدید من از شما هم شکایت دارم؛ اصلا مثل اینکه این
جار و جنجال برای این بود که مقداری مشت و لگد به بنده تحویل دهند.
بنابر این شما هم از نظر من یک دوست فراموش شده خواهید بود.
جمشید که حالش کمی بجا آمده بود روی لبه تخت نشست و گفت.
- اسمال شما مرتکب عملی شدید که بقیمت جانتان تمام میشد اهانت
بگاو مقدس یکی از بزرگترین گناهان است اصلا بشما چه که گاو خیابان را
بند آورده.

اسمال در جواب گفت:

- چطو بمن چه. واسه خاطر یه گاب که هزار تا آدم از کارشون
واز نیمونن!

بمن برمیخوره. بلکه این زبون بسه میخواس تا فردا اینجا بخوابه،
پس باهاس مردوم زندگیشون تخته بشه؟ حاجیت نمیتونه زور بشنغه. باین
هندیا بگوتامن تو این ولایت هسم هیچ بی معرفتی حق زور گفتن نداره
فهمیدی؟ برو همینطور بهش بگو.

دیگری بجای اسمال

موموش که با دست مواضع ضربات را مالش میداد و گاهگاهی هم
اک و نال میکرد گفت:

- اسمال خان من از حالا بشما اخطار میکنم اگر بخواید باز هم
آشوب بپا کنید و بنده را در معرض ضربه قرار دهید؛ از همین ساعت بنده از
شما جدا میشوم زیرا این جثه ضعیف من تحمل ضربات پی در پی مشت و
لگد هندیها را ندارد.

جمشید هر دورا ساکت کرد و اظهار داشت.

- گوش بدهید. شما غریب هستید و با آداب و رسوم مردم اینجا وارد

نیستید.

کله شقی بقیمت جان شما تمام میشود. من که سمت راهنمای شما
را دارم هر نوع اطلاعات را در اختیار شما میگذارم و تقاضا دارم حرفهای

اسمال در هندوستان ————— صفحه ۶۱

مرا که دوست شما هستم بپذیرید .

موموش بلافاصله گفت :

– اگر دعوا در کار نباشد بنده حاضرم هر چه گفتید گوش کنم.

بعد جمشید اضافه کرد .

– وقتی دعوا تمام شد معلوم گردید هندیها یکی از عابریں را عوض

اسمال گرفته و آن بیچاره را مجروح کرده اند فعلاً شما باید تاشب از هتل

خارج نشوید تا سروصدا بخوابد .

اسمال که از این پیش آمد خوشحال بود و بخصوص از اینکه می دید

موموش با آتش او سوخته میخندید بجواب جمشید گفت:

– ولش. بیخ خیالش باش. مگه آدم زنده میتونه به روز تو اطاق بمونه.

بلندشو بریم بیرون هیچ نفس کشی نمیتونه نگاه چپ بجاییت بکونه . ما

خودمون به پا جاھلیم . چل صدتای او نارو باضامندار سینه میکونیم، فکرشو

نکون بدخواه داری معرفی کون تا شیکمشومث شیکم گوسبند سفره کونم!

سراغ فیلمبرداری

موموش که هنوز جای ضربات مشت و لگد را مالش میداد و مواضع

آنها سوزش میکرد گفت :

– آقای جمشید خان شما بحرفهای او گوش نکنید . بنده از اینجا

بیرون نیام اسمال اگر میخواهد برود برود. من قصد دارم سراغ استودیوی

فیلمبرداری را گرفته خودم را معرفی کنم . گرچه از حوادث و «جناجل ؛»

یعنی جنجال هاباك ندارم و صدها نفر را اگر تصمیم بگیرم دريك لحظه «ناك

اوت» میکنم ولی انسان عاقل و «فاکر!» یعنی فکور بیخودی خشتکش

را باشاخ گاو در نمی اندازد . در هر صورت من ناچارم استودیورا پیدا کنم و

بآنجا بروم .

اسمال سینه اش را صاف کرد و گفت :

– موشی . خیلی ذغ و ذوغ میکنیا . اگه جلوی زبون بسی صاحب

موندتو نگیری . ایندغه با این ضامن دار میزنم داخل دوتا گابومیارم که هندیا

بیگیرن تیکه تیکت کونن . آخه لامصب به فیلورداری که انقزه بز نداره .

ارواح شیکمت اونوخت که تو زیرپسون ننت بودی ما تولنگه دنیا فیلورب

داری می کردیم. وختی اینا بفهمن حاجیت اومده جلوپاش چل صدتا گوسبند

میکشن . مام واسه خودمون آرتیسیم خلاصه بخوای تنها بری بامام روون

اگه بگذارم . هر جا میری باهاس باهم باشیم.

موموش وقتی فهمید اسمالهم دنبالش خواهد آمد خوشحال شد زیرا از هندیها میترسید و تنها او بود که میتوانست جان وی را از خطرات احتمالی نجات دهد .

سلام آقای «ایندیافیلیم» !

جمشید از موموش پرسید کدام استودیو را میخواهید وی جوآنداد «ایندیافیلیم» سپس گوشی را برداشت و با کمپانی صحبت کرد و قرار شد بطرف استودیو حرکت کنند .

موموش دستی بزلفهایش کشید و خودش را مرتب نمود . اسمالهم کلاهش را پاك کرد و سیلپهایش را تاب داد و بعد هر سه از هتل خارج شده باستودیو «ایندیافیلیم» آمدند .

مسافت بین هتل و استودیو نیم ساعت طی شد و اتومبیل کرایه ای آنها را در محوطه استودیو پیاده نمود .

يك عمارت زیبا در وسط يك قطعه باغ سبز و خرم ساخته شده و در قسمتهای مختلف آن چند «پلاتو» بسته شده بود، وقتی از پله ها بالا آمدند . يك پیشخدمت هندی جلو آمده مقصود آنها را پرسید موموش سینه اش را صاف کرد و گفت .

– من موموش هنرپیشه معروف ایرانی !
پیشخدمت داخل شد و پس از چند دقیقه آنها را باطاق مدیر راهنمایی نمود .

در پشت میز مرد نیمه چاقی با تلفن صحبت میکرد . ابتدا موموش بعد اسمال و سپس جمشید وارد شدند . موموش مثل يك هنرپیشه که وارد سن میشود با ژست مخصوص تا وسط اطاق آمد و گفت :
– سلام آقای «ایندیافیلیم»!

مدیر همچنان گرم صحبت با تلفن بود . فقط خودش را تکان داد و با دست تعارف کرد .

اسمال و جمشید نشستند ولی موموش همچنان در وسط اطاق ایستاده و با چشم و ابرو و کج و کوله کردن دهان ژست میگرفت بعد خطاب بمدیر گفت :

– اوه آقای ایندیافیلیم ، من از طرف خود و دوستم اسمال عالیترین پیامهای محبت آمیز ! راتوام با مسرتهای بی پایان و شادمانیهای فراوان بحضور مدیریت استودیو و کلیه «هم هنرمندان !» و مخصوصاً شخص آقای

این‌دی‌افیلیم! تقدیم میکنم!
 بازهم مدیر گرم صحبت بود و بحرفهای وی توجهی نداشت در این وقت اسمال از عقب خشتك موموش را گرفت و کشید و گفت:
 - بیا بتمرك . چقره روده درازی میکنی؟ مگه نمی‌بینی یارو خبر مرگش داره با تیلیفون حرف میزنه . موموش که از اینجراکت ناراحت و عصبانی شده بود با اعتراض گفت!
 - آرام آقا آبروریزی نکن . اینجراکتهای قرون وسطایی دیگر مبتذل شده است ،

احوال‌هنسای عرب !

مدیر گوشی را روی تلفن گذاشت و بافارسی شکسته پرسید :
 - آقایان خیلی معذرت می‌خواهم . چه فرمایشی دارید .
 دوباره موموش بلند شد و بوسط اطاق آمد و گفت:
 - من موموش . لابد مرا میشناسید . تنها هنرمند ایرانی که برای شرکت در فیلمهای عشقی و کمدی و اجتماعی و سیاسی و انتقادی و اقتصادی و فکاهی و کاریکاتوری بهندآمده‌ام !
 و درضمن يك قطعه سقز بمدیر تعارف نمود .
 جمشید که وضع را خطرناك میدید و میدانست الان آنها را با اردنك اخراج میکنند جلو آمد و گفت :
 - معذرت می‌خواهم . این آقایان از ایران آمده‌اند و چند روزی مهمان ما هستند و آقای موموش ...
 موموش سرفه‌ای کرد و خودش را گرفت و گفت:
 - بله بنده هم طبق دعوت شما بهندآمده‌ام .
 دوباره اسمال او را عقب کشید و گفت :
 - میشینی یانه . آخه این بی‌معرفت داره بامدیر حرف میزنه . جمشید ادامه داد :
 - این آقای موموش طبق دعوت شما برای شرکت در فیلم بهندآمده و اینك آنها را معرفی میکنم . آقای موموش و آقای اسمال خان .
 مدیر با آنها دست داد و گفت :
 - خیلی خوشوقتم و امیدوارم تاروزی که در اینجا هستید بشما خوش بگذرد .
 یکمرتبه در باز شد و يك خانم زیبا باموهای بور وارد شد و پس از
 صفحه ۶۴ ————— اسمال در هندوستان

سلام و احوال پرسی در کنار مدیر نشست . این زن برعکس سایر زنهای هندی سفید پوست بود ، موموش همینکه چشمش باو افتاد لبخندی زد و کراواتش را مرتب نمود، جمشید که در کنار اسمال نشسته بود آهسته سرش را نزدیک گوش او آورده گفت .

- اسمال خان . فیلم «هنسای عرب» را در تهران دیده ای ؟
اسمال جوابداد .

- آره سی چل دفته کارشو کردم .

- پس بقیافه این خانم نگاه کن ، وی «نادیا» ست وهمان هنسای معروف است .

یکمرتبه اسمال درحالیکه نیشش باز شده بود ازجا برخاست و نزد نادیا آمد و گفت :

- احوال هنسای عرب ؛؟ چطوری بی معرفت . خوشگل شدیا ؟ اینجا چیکار میکنی ناکس ! یخورده الله الله کارشو بکن بینیم!
نادیا چون فارسی نمیدانست لبخندی زد و بازبان هندی تشکر کرد .

اسمال اهل بیغیرتی نیست!

اسمال روی مبل پهلوی هنسا نشست و ادامه داد:

- بعلی خیلی شیرین کاشتی . اونشب تو سینمای تهرون من و رضا علیمدگابی و حسن بینم آنقره خندیدیم که رودهامون باد کرد. بمولادسرخوش خب احوالت چطوره جیگر . هیچ سراغی از اسمال میگیری ؟
جمشید نزد آنها آمد و چون میدانست الآن اسمال هنسا را ناراحت میکند یازبان هندی خطاب باو گفت:

- ببخشید خانم ، ایشان ایرانی هستند و اخیراً فیلم هنسای عرب را دیده اند. و اکنون بشما تبریک میگویند .

نادیا دست اسمال را فشرد و گفت : خوشوقتم .

بعد اسمال رو بجمشید کرد و گفت :

- ارباب بین هنسا امشب میاد باهم بریم عفش ؟ من خوش کردم امشب تا صب باهاش عرق بخوریم و خوش باشیم . بهشم بگو که اسمال زن داره و اهل بیغیرتی نیس !

جمشید لب گزه رفت و ساکت نشستند .

مدیر که تا آنوقت بحركات آنها خیره بود بموموش گفت :

- من باید پرونده شما را به بینم . زیرا تا درخواست شمارا که از

تهران رسیده نگاه نکنم نمیتوانم تصمیمی بگیرم. البته پس از صرف چای مرخص شده فردا همین ساعت تشریف بیاورید تا ترتیب کار را بدهم. موموش ژستی گرفت و در جواب گفت:

— اوه آقای ایندیا فیلم نمیدانم چطور تشکر کنم. خاطر جمع باشید در فیلم‌های شما چنان بازی کنم که هزارها نفر بلکه صدها نفر! از دیدن من محظوظ و ملذوذ شوند «یعنی لذت ببرند».

پیشخدمت چای آورد و اسمال بکی را جلوی هنسا گذاشت و گفت:

— هنسا جون کارشو بکون. بعلی میخواست. تو این مملکت هندسون فقط توئی که معرفت سرت میشه. من تو تموم دنیا زن مٹ تو ندیدم که شیش تا مردو سینه کونه!

موتور شو اوراق میکونم!

هنسا چای را برداشت و همانطور که لبخند میزد گفت:

— از لطف شما متشکرم. شما ایرانی‌ها مردم خون گرمی هستید. جمشید ترجمه کرد و اسمال خوشحال شد و جواب داد:

— قربون اون دهن گرمت که مٹ تون حمومه. بابوالفرض! دیگه دارم کم کم مریدت میشم. اصلن از این ساعت ولت نمیکونم باهاس تا من تو هندسون هم توهم با نوکرت باشی.

جمشید حرفهای او را برای هنسا ترجمه کرد و او گفت:

— محبت شما مایه افتخار است. ولی من اکنون مشغول تهیه فیلم «موتور والی» هستم و متأسفانه نمیتوانم بشما قول بدهم. اسمال وقتی این حرف را شنید جواب داد!

— ولش کن. موتور بی موتور. گور پدر والیم کرده! سک کی باشه حرف بزنه. دلم میخواد بمن نشونش بدی تا کارتیش کونم بامام اگه جیک بزنه موتور شو اوراق می کونم!

هنسا که حرفهای او را بوسیله جمشید شنیده بود خنده‌ای کرد و گفت:

— موتور والی اسم فیلم است و منم فعلا گرفتار فیلمبرداری هستم. جمشید با اسمال اشاره‌ای کرد که دیگر زحمت را کم کند ولی اسمال با فشاری مینمود.

— جمشید جون. این هنسای عرب از اون زنسائیه که کار چل تا مردو میکنه. ناکس خودش توی فیلماش به پا جاهله. منکه تا ازش قول نگیرم از اینجا تکون نمیخورم. بهش بگو اگه نیاد امشب میرم عرقخوری بعد

صفحه ۶۶ — اسمال در هندوستان

میام باضامندار میبرمش.

هنسا رفته رفته وضع را خطرناک میدید و میترسید این کلاه مخملی کاری دستش بدهد. روی همین اصل سعی میکرد شرآنها را از سر خود بکند. اسمال بالاخره از جا بلند شد و نزد مدیر آمد و آهسته خطاب باو گفت:

- اگه میخواهی بهت ضرر نخوره صاف و پوست کنده باین هنسابگو باما بد تا نکونه! یه وخ میبینی کارشو ساختم و وفیلورداریت لنگ میمونه. من خوش دارم امشب باهاس عقیقش کنم. خلاصه کلوم بقول شاعر گفتمی.
یا بیا با حاجیت بیعت کون یا برو کنگور شکایت کون
مدیر هاج و واج مانده و نمیدانست مقصود اینها چیست:
موموش که ناراحت شده بود موقع خدا حافظی نزد مدیر آمد و گفت:
- ببخشید آقای ایندیا فیلم! ممکنه یکی از ستارگان سینما را به بنده معرفی کنید تا امشب با او یک رل کوچیک را تمرین کنم؟
اسمال یقه او را گرفت و کشید و هر سه خدا حافظی کرده از آنجا بیرون آمدند:

بخیاات ما مغز الاغ خوردیم!

باید خوانندگان عزیز بدانند که در شهر دهلی با اینکه دنیا هرروز قدمهای بزرگی بسوی تمدن و تجدد برمیدارد هنوز آثاری از آداب و رسوم قرون وسطائی چه از لحاظ مذهب و چه از لحاظ زندگی روزانه وجود دارد. هنوز هم مانند گذشته مردم در نهایت جهل زندگی میکنند. در شهر، در کنار اتومبیلهای آخرین سیستم، هنوز درشکه‌هایی بچشم میخورند که یک نفر هندی سراپا برهنه آنها را کشیده و باین ترتیب به کسب و کار مشغولند. بطوریکه قبلا گفته شد تا قبل از استقلال، انگلیس برهند حکومت میکرد و شاید این آداب و رسوم نیز بدست آن حکومت حفظ میشد تا مردم در سیاه چال جهل مانده نتوانند به سرنوشت خود واقف شده مسیر خود را تغییر داده شان از زیر بار استعمار خالی کنند.
اسمال وقتی چشمش بیکی از این درشکه‌ها که دونفر انگلیسی در آن نشسته و یک هندی لاغر استخوانی آنها را حمل میکرد افتاد ناراحت شد و بجمشید گفت:

- این چه وعغشه. این لامصباخچالت نمیکشن سوار این درشکه شدن؟
جمشید جواب داد:

اسمال در هندوستان ————— صفحه ۶۷

- شغل اغلب مردم همین است. واگر اینکار را نکنند گرسنه میمانند
 - جمشید چون این چه حرفیه میزنی؟ بخیالات ما مغز الاغ خوردیم
 این اینگلیسیا هر جا پاشون برسه مردومو بدبخت میکنن! ما خودمونم
 سالها س باین درد گرفتاریم. منکه الان میرم این درشکه را چپه میکنم.
 گور پدر مسافر و صاب درشکه!
 جمشید دستش را گرفت و گفت:
 - اسمال باز تو عجله کردی. مگر کار باین درشکه چپه کردنها
 درست میشه؟

- خیلی سرت میشه. من چشمم ورنمی داره این قیافه هارو تماشا کونم
 بمولا الان درشکه چپس. حالا نگاه کون.
 یکوقت اسمال جستی زد و خودش را بدرشکه رسانید و مثل دیوانهها
 چرخ های درشکه را گرفت و بایک حرکت آنرا بوسط خیابان چپه کرد.
 بطوریکه مثل گونی پوشال بگوشه ای افتاده و چرخ های آن از جا کنده
 شد. بلافاصله مردم هجوم آورده دور آنها جمع شدند، اسمال مسافرن
 را از زمین بلند کرد و با فریاد گفت:
 - لامصبا. چه حقی دارین سوار این درشکه میشین. الان باضامن دار
 دخل هر جفتونو میارم، اسمال دستش بجیب رفت و چاقو را در آورد. جمشید
 و موموش از عقب دستش را گرفتند ولی او تلاش میکرد انگلیسها تا وضع
 را خطرناک دیدند فرار کردند. اسمال همچنان عربده میزد.
 - ول کنین میخوام شیکم پاره کونم.

تور و چه باین .. خوریا!

موموش با اینکه میترسید بگوشه ای رفته و فریاد میزد.
 - آقای اسمال خان تورا بجان اینجان. آرام باشید اینحرکات باعث
 خون ریزی خارجی میشود (یعنی خونریزی درخارج کشور میشود) شما که
 اینطور نبودید.

جمعیت از اطراف آنها پراکنده شدند یکوقت اسمال دید حتی هندی
 بیچاره هم درشکه را گذاشته و فرار کرده است. ضامن دار را غلاف کرد
 و کلاش را تکاند و خون سرد براه افتاد.
 جمشید باب نصیحت را باز کرد و آرام گفت:

- اینحرکت زننده از تو بعید بود. درشکه چی بیچاره چه کناسی

داشت. مسافرها انگلیسی بودند؟ ولی تازه اینکارها بمن و تو نیامده میترسم
بالاخره کاری دست خودت بدهی.

موموش دنباله حرف او را گرفت و ادامه داد
- بله آقا. راست میگوید. دند این مردم نرم شود زیر بار زور
نروند. اخلاق انگلیسها همین است. اصلا ما را چه باین کارها. بنده که از
سیاست تنفر دارم و هرگز گرد سیاست نمیگردم.
اسمال با پشت دست محکم به تخت سینه موموش زد.
- خفه. بی معرفت تو رو چه باین... خوریا. اگه دیگر جلو من حرف
اینکلیسیارو زدی زبونتو مٹ تسمه از پس کلت میکشم بیرون.

خدا قوت: میرزا حرمله

هنوز چند قدمی نیامده بودند که چشم جمشید بجمعیتی در کنار خیابان
افتاد و با اسمال گفت:

- بیا برویم پای معرکه و کارهای مرتاضان هندی را تماشا کنیم.
مرد برهنه و اسکلت مانندی عده ای را دور خود جمع کرده و برای
آنها نمایشاتی میداد.

چند مار بزرگ و يك میمون و مقداری اثنائیه دیگر را روی زمین
گذارده عملیات عجیبی میکرد. مردم با تعجب به حرکات و عملیات او خیره
بودند. اسمال جمعیت را شکاف و خود را بجلو رسانید موموش و جمشید
نیز در کنار او ایستادند. مرتاض مقداری چوب رویهم انباشت و بانفت
آنها آلوده کرد بعد ادعا کرد که بوسط آن رفته و مدتی مکث خواهد کرد
و بعد سالم بیرون میآید. ضمناً گفت. هر کس هم مایل باشد میتواند بوسط
آتش برود هنوز کبریت را روشن نکرده بود که اسمال جلو رفت و خطاب
بمرتاض گفت:

- خدا قوت. میرزا حرمله !!

نفسشون طلسمه

مرتاض بدون اینکه توجهی با اسمال بکند کبریت را روشن کرد و
هیزمها را مشتعل ساخت. شعله و دود با آسمان میرفت و مردم که از عملیات
محیر العقول مرتاض متحیر شده بودند منتظر بقیه کارهای او بودند.
اسمال بموموش تنه ای زد و گفت:

اسمال در هندوستان ————— صفحه ۶۹

- موشی این جوکیه بخیالش نوبرشو آورده . الان یه چشم بندی
میکنم که موهای سرش سیخ وایسه.

موموش در وسط آتش!

مرتاض مرتباً از میان آتش عبور میکرد و تماشاچیان با تعجب به او نگاه
میکردند .

چند نفر از میان جمعیت جلو آمده و بوسط آتش رفتند بدون اینکه
کوچکترین صدمه‌ای به بینند . در اینموقع اسمال آستین موموش را کشید
و گفت :

- بیفت جلو . برو تو آتش کارشو بکون بینیم .

موموش خود را عقب کشید و گفت :

- بنده چنین کاری نمیکنم . مگر آدم فهمیده هم در آتش میرود ؟

اسمال جوابداد :

- ناکس تو که روز قیومت میری تو جهنم ! خب از حالا تمرین کون که
اونوقت بهت سخت نگذره .

- جهنم چیه آقا . میخواهی زلفهای نازنینم در آتش کز کند . بنده

دردوزخهم «سربند» میبندم که بموهایم آسیبی نرسد .

- همیشه . باهاس بری . این تن بمیره اگه معطل کنی هولت میدم .

- چه حرفیست آقا . بنده میسوزم ؟ چرا زور میگیرد .

- باهاس تو بری بعدم حاجیت دنبال میاد .

- خیر شما اول بروید . مرده شور ترکیب این مرتاض یقواره را

هم ببرد .

- به جوکیا فحش نده که با یه فوت سنگت میکونن . مگر نمیدونی

این جوکیا نفسشون طلسمه . یاالله زود باش ،

- نمیرم بیخود اصرار نکنید اسمال آقا .

- برو داداش بذار اقلن میکربای تنت از بین بره !

- بنده و میکرب ؟ خواهش میکنم جسارت نکنید که باعث کدورت!

میشود . بدن تمیز من با آتش جور در نییاد آقا .

- پس حالا که نمیری مام الان هولت میدیم .

موموش تا آمد بجنبید اسمال از عقب وی را در میان آتش پرتاب کرد

یکمرتبه نعره موموش بلند شد .

- آه بی وجدان . سوختم . زود آتش نشانی را خبر کنید . بنده آتش گرفتم . زود باشید مرا خاموش کنید !
صدای قهقهه مرتاض بلند شد و نظر مردم متوجه موموش گردید .
وقتی موموش از وسط آتش بکنار آمد فقط صورتش کمی سیاه شده و کوچکترین صدمه ای ندیده بود . ولی موموش هنوز صدایش بلند بود .
- آهای مرتاض . این بساط را جمع کن . مردم را مستخرده کردی آقا؟
بنده الآن از شما شکایت میکنم . این کارهای حقه بازی با اصول انسانیت منافات دارد و افکار عمومی این عملیات وحشت انگیز و ضد بشری را تحریم نموده ؛
آدامس بنده در اثر حرارت آب شده و به حلقم چسبیده . باور کنید اگر اشکال مسافریت ؛ در کار نبود اکنون شما را بیای میز محکمه میکشاندم . خاک بر سر آتش افروزان حقه باز !
اسمال جلورفت و گفت :

- موشی انقره جیغ نزن ؟ بمولا این جوکیه شیرین میکاره . اگه سوخته بودی چکار میکردی حالا که باکت نشده ؟
سرانجام سرو صدای موموش خوابید و جمشید که ساکت ایستاده بود جلو آمد و تقاضا کرد گوشه ای ایستاده بقیه عملیات جوکی را تماشا کنند .

اربابا از همه حقه باز ترن !

مرتاض سپس يك سبد آورد و خود گوشه ای نشست و با يك نی که بیشتر بیدنه چوب قلیان شبیه بود شروع بنواختن کرد در اینموقع در سبد باز شد و يك مار بدقیافه رقص کنان از آن خارج شد .
مرتاض همچنان درنی میدمید و مار مثل يك شاخه علف بالا میآمد و تکان میخورد . موموش از دیدن قیافه مار موی سرش سیخ شد و خود را عقب کشید وزیر لب گفت :

- این دیگه چه کثافتکاریست آقا؟ بنده دارم کم کم مشاعر خود را از دست میدهم . این مرتیکه خشکیده که اینهمه معجزه میداند چرا نمیرود آنها می را که سالهاست کشورشان را استعمار کرده و روی دوششان سوارند برقص بیاورد . اسمال که حرفهای او را می شنید جواب داد :
- ارن لامصبا از اینا جوکی ترن . تو اونارو نمیشناسی ، خدای حقه -
بازین ، کارائی میکنون که دنیا رو بساز خودشون میرقصونن ! لا کردارا کت میزمر کب خانو ؛ با حقه بازی از پشت بسن !

بخیالش تخم غولو شیکسه!

عملیات مرتاض مردم را از خود بیخود کرده و بی اختیار و مبہوت ساخته بود، هر کس هر چه پول خرد داشت در وسط معرکہ می انداخت، موموش اصرار میکرد زود تر بروند ولی اسمال سماجت میکرد و مایل بود بقیہ عملیات مرتاض را تماشا کند. مرتاض بعد از بازی با مار اخطار کرد در حضور جمعیت و مقابل چشم آنها تعدادی سوزن ببدن خود فرو میکند بدون اینکه احساس درد کند و یا از محل آنها خون بیاید، این موضوع باعث حیرت تماشاچیان شد و لحظه ای بعد مرتاض دست بکار شد. یک سوزن از یکطرف صورت داخل کرد کہ سرش از طرف دیگر خارج شد و بالاخرہ در حدود ۲۰ سوزن بزرگ را بنقاط بدن خود فرو برد.

بعد در کنار مردم آمد تاہمہ از نزدیک بہ بینند. یکمرتبه اسمال بدون مقدمہ کتکش را در آورد و بدست جمشید داد و کلاہش را نیز برداشت و پیراھنش را ہم بیرون آورده لخت شد، موموش تعجب کرد و پرسید.

— اسمال چرا همچین میکنی؟ مگر دیوانہ شدی؟

اسمال جواب داد:

— زر زر نکون. میخوام با این جوکی بی معرفت کورس بذارم. بخیالش تخم غولو میشکونہ. الآن شصتا سوزن بتنم میچپونم کہ خودش جلوم لنگ بندازہ.

بعد نزد مرتاض آمد و گفت:

— جوکی جون. اگہ بخودت مینازی. سوزناتو بیار فرو کون توتن من تابہت بگم پیش لوطی نباہاس ملق زد!

ما از توجو کی تریم!

مرتاض وقتی منظور او را فہمید لبخند مسخرہ آمیزی زد و او را بوسط معرکہ آورد! بدن پرازخال اسمال نظرہمہ را جلب کرد، مرتاض بازبان ہندی چیزی گفت و بلافاصلہ یک سوزن را با شدت بہ پشت اسمال فرو برد بطوریکہ از گوشہ معرکہ عربدہ موموش بلند شد:

— مرتیکہ بی پر نیسپ؟ چرا اینطور ببدن لخت اسمال مثل زنبور سوزن فرو میکنی؟ اودیوانہ شدہ ولی تو بی مغز خجالت نمیکشی و حرف او را قبول میکنی؟

اسمال اشاره کرد و گفت :

- جو کی چون گوش نده کارتو بکون موشی مخش عیب داره! مرتاض سوزن دوم وسوم و بالاخره تمام سوزنها را بیدن اسمال فرو کرد و وقتی استقامت اورا دید کم کم جاخورد و چون فهمید طرف نزدیک است دکانش را تخته کند با دستپاچگی سوزنها را بیرون کشید و سپس از اسمال سؤال کرد :

- شما پیش کدام مرتاض درس خوانده اید ؟

- ناکس دیدی من از توحقه ترم . توتوی این شهر دیگه کارت خیطه، لامصب دیگه پیش حاجیت دونیا میا . مارو که می بینی خودمون چل پله جو کی هسیم !

- خواهش میکنم اسم معلم خود را بمن بگوئید . چون شما یک آدم معمولی نیستید . یقین دارم شما هم مرتاض هستید، من سی سال ریاضت کشیده ام تا اینطور میتوانم بیدن خودم سوزن فرو کنم . اسمال پیراهنش را پوشید و جواب داد :

- ما سی سال انقزه نیش چاقو بیدنمون خورده که این سوزنا مٹ تیغه که بکف پای فیل فرو بره ! خلاصه بیا کت ماروماچ کون و دیگه انقزه واسه ما فیس نیا .

موقعیکه اسمال وموموش میخواستند از معرکه خارج شوند مردم مثل اینکه خردجال ظهور کرده باشد بدنبال آنها راه افتاده و مرتاض بیچاره را تنها گذاشتند و با تعجب به مردیکه دکان بیچاره ای را تخته کرده بود نگاه میکردند .

دیگر نزدیک ظهر شده بود تصمیم گرفتند بهتل مراجعت کرده و پس از صرف ناهار به نقاط دیدنی دیگر شهر بروند . جمشید پیشنهاد کرد بمعابد هندیها رفته و برنامه را از آنجا شروع کنند ولی اینکار خیلی دشوار بود زیرا هندیها اگر میدیدند یک مسلمان قدم بمعابدتگاهشان گذاشته اورا قطعه قطعه میکردند . اینعمل برای شخص بی بندوبارویی ملاحظه ای مانند اسمال خطراتی دربر داشت ولی جمشید قول گرفت اگر بدستور وی عمل کند چیزهای جالبی از معابد هندیها بآنها نشان خواهد داد ، اسمال ظاهراً قول داد که دست از پا خطا نکند وموموش هم که بدش نیامد آداب و رسوم هندیها را از نزدیک ببیند قبول کرد ولی شرط نمود که اسمال پسر خوبی باشد و گاه وییگاه بساحت مقدس ژیکولویت! وشخص اوجسارت نکند و درانظار، وی را مسخره ننماید .

«معبد شیوا» خدای نسل و اولاد!

از صرف ناهار، دو بعد از ظهر فارغ شدند، جمشید گفت حالا خود را آماده کنید تا حرکت کنیم .

موموش شیشه ادوکلنش را که تمام شده و در آن مقداری آب ریخته بود تکان داد و مقداری بسرو صورتش زد. اسمال هم ضامن‌دارش را پشت ناخن امتحان کرد و در جیب نهاد و سپس هر سه براه افتادند .

البته همانطور که گفته شد ورود مسلمانها به معبد که بزبان هندی «مندر» نامیده میشود ممنوع و چنانچه هندوها ناشناسی را در آنجا به بینند کارش را یکسره میکنند . جلوی در ورودی چند نفر هندو پاس میدادند و در داخل معبد نیز متولیانی گمارده شده بودند که رفت و آمد مردم را کنترل میکردند. در این معابد بت‌هایی قرار دارد که هر يك مظهر يك چیز هستند و «کرشنا» یکی از این بت‌هاست که مظهر زیبایی است و دیگری «شیوا» نام دارد که مظهر نسل و اولاد میباشد !

در میان معبد شیوا از سنک مرمرستون مخروطی شکلی ساخته شده که ارتفاع آن دو متر است و زنان عقیم هندو روزها با تعظیم و تکریم ابتدا جلوی بت بخاک میافتند و سپس نزدیک ستون آمده سه مرتبه خود را بآن میمالند تا صاحب اولاد شوند .

— بعد از یکساعت درشکه حامل آنها در دوست متری معبد توقف نمود .

جمشید تذکرات لازم را داد و با اسمال سفارش کرد و گفت:

— باید مواظب باشی حرکات زشتی از تو سر نزنند . من اینک برای خودمان لباس هندی تهیه میکنم تا بتوانم با آسانی وارد معبد شویم مراقب باشید با هندوها حرف نزنید زیرا آنها زود بماهیت ما پی برده برایمان دردسرایجاد میکنند ، اسمال شانه‌ها را بالا انداخت و جواب داد:

— جمشید جون . غصه نخور . مگه کسی میتونه بما نیکاه چپ بکونه . بمولا قتل عام میکونم . مگه ما از پس کله مون نون میخوریم این ضامن‌دارو من واسه گرمی و سردی روزگار توجیبم نذاشتم ، جیک بزنان از دمشون نفلن . فقط موشی باهاس یخورده از اطفارش کم بکونه که ما دست بچاقو نشیم .

— موموش تك سرفه‌ای کرد و جواب داد:

— اسمال اینجا دیگه گردن کلفتی بر نمیداره . هندوها مردمان متعصب

صفحه ۷۴ — اسمال در هندوستان

ومتغضب! یعنی غضبنا کی هستند وچنانچه عصبانی شوند بتکده راروی زلفهای
ما خراب خواهند کرد!

شکل سندباد بجزری

جمشید پیشنهاد کرد هرچه زودتر برای تعویض لباس حاضر باشند و
بعد از یکربع سه دست لباس حاضر کرد و هر کدام برای پوشیدن
بگوشه ای رفتند. موقعیکه لباسهای هندورا پوشیده و جمع شدند همینکه چشمشان
بیکدیگر افتاد شلیک خنده شان بلند شد. اسمال دستش راروی دلش گذاشته
بود و بقیافه مضحك موموش میخندید.

— بی عصمت ببین ، عین جادو گراشدی بعلی اگه بااین قیافه بری تهررون
مث اینکه خردجال ظهور کرده باشه هرچی نفس کشه میریزه دور وورت .
موموشهم درحالیکه باصدای بلند قهقهه میزد گفت:

— اسمال باور کن مثل «سندباد بجزری شدی» اما بهتر بود کلاحت را
هم عوض میکردی که دیگر نقص نداشته باشی ، خوب بود الان فی فی جون



اسمال وموموش وجمشید : لباسها را عوض کرده آماده رفتن به بتکده شیوا شدند !
اسمال در هندوستان ————— صفحه ۷۵

اینجا بود و شکل بنده را با این لباس که شبیه شاهزاده های هندی شده ام میدید . اوه که چقدر از معشوقه ام دورم .

در اینجا موموش قیافه عاشقانه گرفت و ادامه داد .

– وای که بیاد عشقم افتادم . راستی که الان فی فی چشم بدر دوخته و انتظار ورود مرا میکشد .

اسمال حرفش را قطع کرد و گفت :

– ناکس چرا یهویاد نشمت افتادی . یا الله معطل نشوم میخوایم بریم

خودمونو بسنک مرمربمالیم بلکی بچه داریم .

جمشید خطاب بموموش گفت . این زلفهای تو از بالای عمامه بیرون آمده و ممکن است هندوها متوجه شده مارا بشناسند، باید کاملاً زلفهایت را در عمامه مخفی کنی و اسمالهم باید حتماً کلاهش را با عمامه عوض کند و گرنه با کلاه مخملی ورود ما بمعبد مشکل خواهد بود .

سرانجام جمشید با کمک اسمال زلفهای موموش را که از بلندی قسمتی از آن بیرون آمده بود در عمامه جای دادند و پس از اینکه لباسهای خود را در دستمالی پیچیدند اسمالهم یک کلاه هندی بسر گذاشت و هر سه بطرف معبد براه افتادند .

مراد همه را میدید !

در طرفین در معبد دو نفر هندی لخت ایستاده کشیک میدادند ، زنها و مردهای عقیم آرام و ساکت داخل معبد میشدند . جمشید از جلو و اسمال و موموش هم از عقب بطرف در بزرگ پیش آمدند . از در ورودی بدون هیچ مانعی گذشتند و وارد يك دالان شدند که انتهای آن مشرف بصحن معبد بود در هر چند قدم يك هندو ایستاده بود . جمشید مرتباً بآنها اشاره میکرد و پیش میرفتند، تاریکی دالان مانع از این بود که هندوها درست بقیافه این سه نفر توجه داشته باشند. لذا تا پایان دالان بدون خطر گذشت. و آنها قدم بصحن معبد گذاشتند همانطور که گفته شد در وسط معبد ستون مخروطی شکل از سنک مرمرسیاه ساخته شده بود که مقابل «شیوا» بت بزرگ مظهر نسل و اولاد قرار داشت .

سالها بود که میان هندوها و سیکها اختلافی وجود داشت و گاهی بین آنها کار بزد و خورد میکشید و چند نفری کشته میشدند این اختلاف روزی بجائی رسید که سیکها بمعبد «شیوا» حمله کرده و ستون مرمری را که قبلاً از مرمر سفید و ارتفاعش ۱۵ متر بود خراب کردند و برای مدتی زن ها و مردهای عقیم را بدر در سر انداختند تا اینکه آتش اختلاف خاموش شد و هندوها

مجدداً آن ستون را از سنك مرمر سیاه ساخته و ارتفاعش را نیم متر زیادتر کردند . شاید باین منظور که زودتر مراد دردمندان را بدهد.

این ستون همان ستونی بود که اخیراً ساخته شده بود اولین چیزی که در معبد بچشم اسمال خورد همین ستون بود . يك لحظه سراپای آن را و رانداز کرد . سپس آهسته سرش را نزدیک گوش موموش آورد و گفت :
- موشی . برو خودتو بمال باین بین چه مزه ای می ده!

جمشید او را بسکوت امر کرد و برای تماشای شیوا قدری جلوتر آمدند، مثل اینکه اسمال سرشوخیش گل کرده باشد میخواست مرتباً مستخره بازی کند . شیوا با چشمهای برافروخته با ارتفاع ۵ متر چهار زانو و دست بسینه روی يك تخت مرمرین نشسته و لبخندی بر لب داشت . صحن معبد در سکوت فرورفته فقط گاهگاهی صدای التماس آمیز يك زن که در مقابل او بخاك افتاده بود بگوش میرسید، تماشای آنجا برای اینها بسیار باارزش بود . اسمال محو حرکات آن زن شده بود و میخواست به بیند طرز آداب و رسوم آنها در معبد چگونه است . وقتی آن زن از خواندن دعا در مقابل شیوا فارغ شد تور نازکی که خود را پوشانیده بود بزمین افکند و لخت شد بعد یایک حرکت خود را بستون مرمری رساند . ابتدا يك دور دور آن گشت و آنگاه سه مرتبه بدنش را بآن مالید . در این موقع اختیار از کف اسمال خارج شده بود چشمانش از تعجب بازمانده و حواسش تمام متوجه بدن لخت زن هندو بود . بالاخره مراسم زیارت پایان یافت وزن دوباره تور را بیدنش بست و پس از ادای احترام راه در خروجی را پیش گرفت و رفت ، اسمال بی- اختیار خطاب بموموش گفت:

- موشی این زنیکه چرا باین مامله مرمری لاس میزد؟ بابا عجب زن بی حیای بود . خب این لامصبها میخواستن این ستونو بخورده کوچکتر بسازن که پهو مراد شو بده ؟

موموش آهی کشید و جواب داد:

- اسمال . بنده از حال طبیعی خارجم الساعه بفکر فی فی افتادم . یاد آنشب افتادم که اوهم دور من میگشت و خودش را بمن میمالید؟
بلافاصله اسمال گفت .

- مگه تو هم مٹ این ستونی که خودشو بتو میمالید .

- اوه اسمال . شوخی نکن نمیدانی الان چه می بینم بکجا فکر میکنم اگر الان در تهران بودم میرفتم نزد عشقم . درد دل میکردم و اورا میبوسیدم ، اسمال دوباره ستون را نشان و گفت:

حالا هم مانعی نداره برو توهم مٹ این زنی که این ستون مرمری را
 بیوس انگار کون تهرونی وداری عشقتو ماچ میکونی!
 موموش عصبانی شد و صدایش را قدری بلندتر کرد.
 - اسمال بنده را ناراحت نکن. من که مسخره شما نیستم. بگذار قدری
 بیاد فی فی عزیزم باشم.

سلام عرعر عرض میکنم!

جمشید دوباره آنها را بسکوت دعوت کرد و برای تماشای سایر قسمتها
 براه افتادند. موقعی که اسمال و موموش گرم صحبت بودند یکی از هندوهای
 مقیم معبد صحبتهای آنها را می شنید و فهمیده بود که این سه نفر ناشناس و
 غریبه هستند. فوراً بچند نفر دیگر خبر داده بود و تصمیم بدستگیری آنها
 گرفته بودند. یکمرتبه اسمال متوجه شدش نفر هندوی سیاه چرده غضبناک
 در حالیکه هر کدام چوب سر کلفتی بدست داشتند بطرف آنها می آیند.
 اسمال دستش بضامن دار رفت و آنها را آماده کرد موموش تاچشمش بهندوها
 افتاد فوراً خود را در پشت یک ستون مخفی نمود و نفسش را در سینه حبس
 کرد. هندوها در چند قدمی آنها ایستادند. یکی از هندوها یکقدم جلو گذاشت
 و چیزی گفت اسمال دشنه را یکدور در دست چرخاند و آماده حمله شد.
 یکوقت صدای موموش از پشت ستون بلند شد.

- اسمال آقا. محکم بزنید. اگر طوری شد جوابش را بنده می دهم.

خاطر جمع باش من اینجا هستم، نترس حمله کن!

یکی از هندوها با شنیدن صدای موموش نظرش بیشت ستون جلب
 شد و بطرف موموش آمد. موموش زبانش بلکنت افتاده بود و با التماس گفت.

- جو. جو. جونی.. چه. چه.. چطوری.. سلام.. عرعر عرض میکنم..

جلوتر نیا. که من بی دف دف دفاعم اجازه بد بد بده میخوام قدری بر برابر
 برای شما را راجع به فوائد بت بت پرستی سخن ران رانی کنم.

هندو یک قدم دیگر جلوتر گذاشت و چه ساق خود را در دست محکم

کرد. یکمرتبه جیغ موموش بلند شد.

- اسمال کجایی. بدادم برس. این مردیکه خونخوار میخاد بمن حمله

کند جمشید خان مرانجات بده. الان مغز نازنینم بر اثر اصابت چماق داغان
 و متلاشی میشود! چرا کمک نمی کنید. الان مرا خواهد کشت؟ هنوز آخرین

کلام از دهان موموش خارج نشده بود که یکمرتبه هندوی مزبور نعره ای
 کشید و با سرعت پابفرار گذاشت موموش از دیدن این حرکت در جای خود

خشک شد. وقتی فرار او را دید بخیالش وی از صدای او ترسیده لذا صدایش را صاف کرد و در حالیکه سینه را جلو داده بود از پشت ستون نزد اسمال آمد و پس از اینکه دستهایش را تکان داد مظهرانه گفت:

– دیدید. بدون کمک شما چطور حریف را از میدان بدر کردم. اگر شجاعت من نبود الان شما هر دو در خون خود غوطه‌ور بودید. بنام باین جرأت. واقعاً که تیپ ژیکولو بین تمام مردم بشجاعت معروف است!

بعد از فی اسمال را میپرستم!

اسمال محکم با دست به تخت سینه موموش زد که چند قدم آنطرفتر نقش زمین شد. پس از اینکه از جابر خاست و میخواست زبان با اعتراض بگشاید جمشید خطاب باو گفت:

– موموش؟ باز خودت را شجاع معرفی کردی؟ اگر اسمال ضامن دارا با آنها نشان نمیداد الان هر سه کشته شده بودیم. هندوها بمحض دیدن چاقو پا بفرار گذاشتند و تو بخیال اینکه آن هندی از تو ترسیده ادعای جرأت و شهامت میکنی؟ موموش سگرمه‌هایش درهم رفت و برای اینکه خود را از تنگ و تا نینداخته باشد دستی بیشت اسمال زد و گفت:

– من میدانستم اسمال درهمه‌جا پیروز است. باور کنید تنها کسی است که اگر گاه بگاه به بنده توهین نکند و مرا آزار ندهد بعد از فی فی عزیزم باو علاقمند بوده و او را میپرستم!

جمشید گفت: هر چه زودتر باید از اینجا خارج شد زیرا ممکن است هندوها بعداً مزاحمت فراهم کنند. موموش با این حرف موافقت کرد ولی اسمال کمافی السابق آنها را بشهامت دعوت مینمود و گفت:

– آدم بی‌عرضه هیکلش واسه لای چرز خوبه. آخه بی‌بته‌ها شوما که از شش تا جقلی مپترسین چرا او مدین هندسون. میرفتین سولقون پهن پا میزدین. خلاصه تا من باها تونم هیچ نفس کشی نمیتونه جیک بزنه جمشید جواب داد.

– آق اسمال؟ شما بوضع اینجا آگاه نیستید. این هندوها دشمن ما هستند. یکوقت دیدی ۵۰ نفر بسر ماریختند. آن وقت دیگر مرگ ما حتمی است اسمال عصبانی شد و گفت:

– جمشید، اگه بخوای بترسی اینجا وای نسا. من الانه تو این بت خونه جار میزنم. ببینم کدوم بی‌عرفتیه بتونه جلوی حاجیت عرض اندوم بکونه در این موقع ضامن دار را در آورد و بوسط بتکده آمده و دستش را بیخ

دهانش گذاشت و فریاد زد:

- آی نفس کش. هر کی جرأت داره بیاد جلو تاشیکمشو مٹ شیکم
گوسبند جر بدم. آی هندیهای بی معرفت. لامصبا چرا قایم شدین اگه
مردین بیاین تا حسابتونو پاک کونم؟

موموش از صدای عربده موسی تنش راست شد و چون صدا در معبد
میپیچید از ترس بدنش بلرزه افتاده انگشتانش را در سوراخ گوشها فرو
برده بود، اسمال هرچه عربده میزد از کسی خبری نشد. بالاخره ضامن‌دار
را غلاف کرد و سپس رو بجمشید نمود و گفت:

- حالا دیدی جیگر، توی این شهر پیدا نمیشه. کسی نمیتونه جواب‌دهه
یا الله بیفتین جلو بریم.

موموش از اینحرف فوراً با عجله جلو افتاد و سوی درآمد.

خدا حافظ ای کت عزیز!

وقتی از در بتکده خارج شدند چشم موموش بیکده هندی لغت
افتاد که در صد متری کمین میکشیدند. یکوقت صدایش بلند شد.
- اوه اسمال خان بیایید، اینها اینجا ایستاده‌اند. مثل اینکه میخواهند
بما حمله کنند.

موموش برگشت و پشت اسمال مخفی شد. اسمال که کلاه مخملی‌اش
را بسرگداشته بود دوباره ضامن‌دار را بیرون آورد و نگاهی بهندوها
نمود. بیش از ۵۰ نفر در حالی که باچماق و نیزه و دشنه مجهز بودند آماده
شده آهسته بطرف آنها حرکت کردند. اسمال هوا را پس دید. اگر کمی
تأمل کند کشته خواهند شد. یکمرتبه یک عربده کشید و با عجله کت موموش
را از بقچه بیرون آورد و بایک کبریت آنرا آتش زد. موموش فریادش بلند شد.
- آه چرا لباس مرا آتش زدید. بیشرف بکت من چکار داشتی.
بی انصاف الان اطوهایش بهم میخوره؟ خاموش کن بگذار مرا بکشند.
من نمیخواهم برای یک مرک بی ارزش لباس نازنینم بسوزد؛ وای که چقدر
خشن و بی مغز هستی. اسمال خاموش کن پس بگذار اشیاء جیبهایش را
در بیاورم.

اسمال خون سردانه جواب داد:

- چیزی توش نیس یه دونه دهشی یا یه قرونیه. بدرک بذار بسوزه.
- بدرک رفتی. آقا چرا گردن کلفتی میکنی. کتم را بده. سرتاسر
کت در حال اشتعال بود. شعله و دود با آسمان میرفت اشک در چشمان موموش

حلقه زده بوديك قطعه چوب پيدا كرد و باسمال حمله برد تا سزای سوزاندن لباسش را بدهد. اسمال چوب را از دستش گرفت و کت را بآن آویخت و در حالیکه شعله از لباس بلند بود بطرف هندوها حرکت کرد. موموش اشک میریخت و زبان گرفته بود.

— خدا حافظ ای کت عزیز؟ خدا حافظ ای همدم دوازده ساله من. چقدر با وفا بودی قربان آن وصله‌های بی‌قواره و پوست خربزه‌ایت برم! الهی اسمال ذلیل بشه که تورا جلوی چشم من آتش زد. برو ای نازنین که منم بزودی در آن دنیا به تو می‌پیوندم! برو که دیگر از فراق تو نمیتوانم لغت و برهنه در شهر بگردم.

جمشید او را امر بسکوت کرد و گفت:

— حالا وقت گریه نیست. باید جان خود را از مهلکه نجات بدهیم

درب و داغونت میکنم!

اسمال آهسته با قدمهای شمرده به طرف هندوها رفت و در چند قدمی آنها ایستاد. يك هندوی پیزوری استخوان در آمده در حالیکه يك گرز در دست داشت از میان آنها جلو آمد و با چشمهای برافروخته ابتدانهنگاهی بشعله‌های آتش انداخت و سپس به قیافه اسمال خیره شد، اسمال چاقورا حاضر کرد و گفت:

— همونجا وایسا، جلو نیا که الان مٹ ماشین قراضه درب و داغونت میکنم. در اینموقع ناگهان هندوی مزبور جلوی اسمال روی خاک افتاد و بتعبیت او سایرین هم بخاک افتادند؟ اسمال تعجب کرد میخواست بالگد بمغز آنها بکوبد ولی هندوها بی حرکت افتاده بودند. جمشید و موموش ترسان و لرزان جلو آمده در کنار اسمال ایستادند. قطعات سوخته کت موموش به زمین می افتاد و آخرین قسمت که یقه آن بود هنوز میسوخت و دود میکرد. موموش دوباره زبان گرفت و گفت:

— چه لباسهای نازنینی. دیگر از حیز ارتفاع افتاد، دیگر من بی کت شدم دیگر بایدمانند مجنون. بله مثل مجنون لغت در شهرها و بیابانها بگردم. وقتی آخرین قسمت لباس سوخت، هندوها از جا برخاسته چند هورا کشیدند و پس از اینکه سه بار دور اینها طواف دادند دعا خوان بجانب بتکده حرکت کردند، لحظه‌ای بعد اسمال و موموش و جمشید تنها ماندند. اسمال از حیرت ساکت ایستاده بود و بصورت جمشید نگاه میکرد جمشید جلو و آمد و گفت:

— اسمال فهمیدی این مرتبه چطور از مرگ جستیم؟ این هندوها با آتش احترام میگذارند و آنرا مقدس می‌شمارند اینعمل تو موجب شد که آنها بدون کوچکترین صدمه ما را رها کنند. در هر حال خدا ما را نجات داد و حالا تا زود است برویم.

موموش که هنوز دلش بحال کتش میسوخت با اعتراض گفت:
— میخواهم هفتادسال سیاه به آتش احترام نگذارند. آقا کت بنده اصولاً مورد احترام عموم است، ولی نباید برای یکمشت هندوی لختی بسوزد. من باینعمل جدا اعتراض میکنم و باید هرچه زودتر این خسارت هنگفت که درضمن، اهانت بمقام و شخصیت بنده نیز است جبران شود.
اسمال گوش موموش را گرفت و محکم فشرد و گفت:
— اگه بازم زق زق زیاتی کنی شلوارتم آتیش میزنما، من به کت دارم عوضش بهت میدم انقزه دیگه قرقر نکن.
— کت کهنه را بده بجان جانت. من بزرگتر از آنم که لباس کهنه دیگران را بپوشم. خیر تا خسارت آنرا نگیرم ول کن نیستم.

مرگ بر میمان پرستان!

در این گیرودار یکمرتبه صدای همه‌مه دیگری از طرف چپ بلند شد. وقتی اسمال صورتش را برگردانید مشاهده کرد یکمده هندوی دیگر بالباسهاو قیافه‌های مختلف در حالیکه یک پرچم در جلوی آنها بجرکت است بسوی آنها پیش می‌آیند. ناگهان جمشید فریاد زد.

— باید فرار کنیم. زود باشید اینها هندوهای میمون پرست هستند و مخالف آتش می‌باشند، اگر جایی آتش بلند شود آنجا را با خاک یکسان میکنند، عجله کنید الان ما را محاصره میکنند و بجرم افروختن آتش ما را قطعه قطعه خواهند کرد. موموش یکمرتبه جیغی کشید و پا بفرار گذاشت جمشید نیز بدنبال اوروان شد و بطرف بتکده با سرعت دویدند ولی اسمال ایستاد، هندوها بتعقیب آنها نعره زنان بطرف بتکده هجوم آوردند و اسمال با خونسردی بتمشای آن منظره و سرنوشت شومیکه در انتظار موموش و جمشید بود پرداخت.

آخرین فرد هندو ها داخل بتکده گردید و درهای معبد بسته شد.
اسمال برای نجات دوستانش نقشه‌ای کشید و بطرف معبد حرکت نمود.

صفحه ۸۴ — اسمال در هندوستان

صدای عربده و شکستن درو پنجره از داخل بگوش میرسید و در لای لای همه فریاد موموش بلند بود .

- مرگ بر شما میمان پرستها !! این چه وضعی است آقا . مگه اینجا شهر هرته . چرا با آدم اینطور رفتار میکنید ، معلوم بود موموش هنوز زنده است . اسمال از درختی که در کنار مناره معبد بود بالا رفت و خودش را پیام رسانیده از سوراخ بالا داخل بتکده را تماشا کرد موموش و جمشید با عجله باین سوراخ و آن سوراخ مخفی می شدند و هندو ها در تعقیب آنها بودند .

اسمال دید وضع آنها خطرناکست و بزودی اسیر هندوها خواهند شد فکری بخاطرش رسید و از سوراخ بالای معبد صدایش را کلفت کرد و بجای بت خطاب به هندوها گفت :

- آی . بندگون ناخلف . بی معرفتی نکنین . اینها مهمونای شما هسن اگه آزاری بآنها برسه منکه مظهر اولاد پس انداختن هسم . از این بیعد تخم همتونو خشک میکونم تا دیگه بچه دار نشین . زود اونارو ول کنین . اینا ایرونی هسن و باهاس ایرونیارو روی تخم چشمتون جا بدین .

دعوت به «بنارس»

صدای نخرانیده و کلفت اسمال در فضای معبد پیچید و هندو ها را متوجه ساخت .

آنها بخیال اینکه بت بزرگ خشمگین شده است همه در جای خود خشک شده مقابل «شیوا» بخاک افتادند .
اسمال همچنان ادامه داد .

- دستخوش . حالا شدین آدم حسابی ، من واسه این لوطی گیری که کردین . همین امشب بهر کدومتون سی چهل تا بچه میدم که خیرشونو ببینین *

جمشید وقتی صدای اسمال را شنید فهمید حقه ای بکار زده و چون صدای او در معبد ده برابر شده بود و هندوها که زبان ویرا نمی فهمیدند بخاک افتاده بودند جمشید دست موموش را کشید و گفت :

- موموش . بیا فرار کنیم معطل نشو .

موموش که عرق از صورتش میریخت باناراحتی واضطراب جواب داد :

- آقای جمشید . اجازه بده حق این بی شرفها که قصد جان مارا کرده

بودند با مشت های سنگین خود بدهم .

جمشید معطل نشد و فوراً بطرف در بزرگ آمده از معبد خارج شدند
اسمال نیز بایک خیز از درخت پائین آمد و باشتاب از معبد دور گردیده
پس از تعویض لباس بطرف هتل آمدند .

هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که پیشخدمت داخل شد و گفت :

- يك مرتاض میخواهد شمارا ببیند .

این مرتاض همان مردك معر که گیر بود . پس از ورود سلام کرد

و ایستاد .

اسمال گفت :

- چطوری جو کی جون . چه عجب از اینطرفا .

مرتاض آرام و شمرده گفت :

- من وقتی آن استقامت را از شما دیدم، مرید شما شدم و آمده‌ام برای

یکشنبه‌انه روز از شما دعوت کنم که مارا سرافراز کنید .

- خدا عمرت بده . بگو بینم اونجا عرق و بند و بساط و نشمه هم

پیدا میشه ؟

- همه چیز هست . هرچه بخواهید بایک ورد حاضر میکنم .

ولش کون . ما عرق وردی نمیخوریم .

- شما چکار دارید . برای شما با يك پف کردن عرق ایرانی مهیا

می کنم !

- عجب جو نوری هستی . بابا تو که انقزه قدرت داری پس چرا بسا

یه پف کردن دشمناتونو که صد ساله تو این مملکت خون مردومو میمیکن

بیرون نمیکنی ؟

شیکمت میره !

مرتاض در مقابل اینحرف سکوت کرد بعد لحنش را تغییر داد و گفت:

- همین الان حاضرم شما را بمحلّه مرتاضها ببرم .

اسمال نگاهی بموموش کرد و میخواست نظر آنها را بفهمد . موموش

مثل اینکه ترسیده باشد گفت :

- اسمال بنده نمیتوانم با این معادن کثافت زندگی کنم . اگر کوکتل

پارتی و شب نشینی باشد حاضرم و گرنه سوراخها و بیغوله های مرتاضین

برای من طاقت فرسا است .

جمشید که مترجم صحبت‌های آنها بود اینموضوع را برای مرتاض

ترجمه کرد و او جواب داد : شب نشینی هم برای شما مهیاست دیگر چه

می خواهید :

صفحه ۸۴ - اسمال در هندوستان

اسمال شانه ها را بالا انداخت و گفت :
- اصلا داداش ما اهلش نیسیم . برو زیاتیم اینجا حرف نزن اوقاتم
تلخ میشه !

مرتاض که باخونسردی حرفهای آنها را گوش میکرد و گفت :
- ولی شما اختیارتان دست خودتان نیست . من هر کاری بخواهم با
شما انجام میدهم . اگر موافقت نکنید شمارا بازور خواهم برد .
اسمال يك شیشکی شلیک نمود وجواب داد :
- شیکمت میره مث آب روون . لامصب مردنی چه ۰۰۰ زیادی میخوره
بامام روون شیطونه میگه یه فوتش کنم تاباد بیرتش !
مرتاض لبخندی زد و گفت :

- حالا که راضی نیستید پس حاضر باشید تاباشما نبرد کنم .
در اینموقع اسمال دستش بضامندار رفت وبازوی لخت مرتاض را که
مانند نی قلیان بود گرفت وبیچید و موموش هم از طرفی با کراوات از
عقب باوحمله ورشد وگاهی بانیشگون بدن او را میکند .
ولی نمیدانست مرتاضیکه پنجاه سوزن بیدنش رفته از نیشگون و
حتی چاقوهم باک ندارد . اسمال دستش بالا رفت که اولین ضربه رابهوازد
ناگهان مرتاض وردی خواند واسمال همچنان مانند منجمه در جای خشک
گردید . موموش مشغول نیشگون گرفتن بود که متوجه موضوع شد . فهمید
مرتاض کار خود را کرده یکمرتبه کراوات را بگوشه ای انداخت و بالتماس
خطاب بمرتاض گفت :

- براوو . براوو . عجب قدرتی . بیایید تاشانه های شما را ببوسم ،
وقتی دستش رادراز کرد مرتاض او را هم خشک کرد . جمشید که در گوشه ای
ناظر بود جلو آمد و گفت :

- خواهش میکنم بنده راهم اینطور بکنید . زیرا ماسه نفر باید باهم
باشیم مرتاض باومحلی نگذاشت ودستورداد از اطاق خارج شود .
اسمال وموموش بی حرکت مثل دومجسمه یادوبت بزرک که مظاهر
مسخره ومزاح بودند ایستاده و تکان نمیخوردند .
پس از خروج جمشید ، مرتاض در اطاق را بست و يك لحظه بعد صدای
برخواست و دیگر اثری ازهیچکدام باقی نماند !



درغار مرتاضین

خوانندگان عزیز البته میدانند مرتاض بايك عمل چشم بندی آنها را با
اسمال درهندوستان

خود به « بنارس » مرکز تجمع و اقامتگاه مرتاضین برد . اینک ما هم برای اطلاع از بقیه سرگذشت بتعقیب آنها پرداخته به « بنارس » میرویم شهر بنارس تادهلی ۴۰۰ کیلومتر فاصله دارد اهالی مقیم این شهر بغیر از مردم بومی که بکارهایی از قبیل زراعت کشت چای و پنبه و غیره مشغول هستند در دامنه کوه‌های آن مرتاضین بزرگ هند زندگی میکنند ، در شکم کوه‌غارهای هولناکی وجود دارد که از صدها سال پیش تا کنون اقامتگاه مرتاضین بزرگ بوده و هم اکنون نیز در آنجا عده‌ای مرتاض ریاضت میکشند و کارهای عجیب و غریب انجام میدهند .

فعلاً از شرح جزئیات آنجا خود داری میکنیم زیرا هر کدام را بجای خود مشروحاً بنظر خوانندگان ارجمند خواهیم رسانید .



در یک غار تاریک و سیاه که زهره بشر از ترس و خوف آب میشد و دو هیکل خشک مانده و بی حرکت اسمال و موموش بچشم میخورد تار عنکبوت‌های ضخیم زوایای چندش انگیز غار را زینت داده بود . گاهگاهی جانوران گزنده‌ای با سرعت از سوراخی خارج شده و بسوراخ دیگری فرو میرفتند . یک مشعل کوچک در یک گوشه دود میکرد و فضا را قدری روشن ساخته بود . در یک قسمت دیگر وسائل کار مرتاض مزبور دیده میشد . یک سبد پر از مار و افعی ضخیم و یک تخت خواب خاردار و یک کوزه شکسته و یک جعبه بزرگ محتوی تعدادی لاک پشت و جانوران گزنده دیگر مانند عقربهای سیاه و رطیل‌های قوی که هر کدام بطور جداگانه در آن جا گرفته بودند اثاثیه مرتاض را تشکیل میداد . هر کس چشمش بقیافه‌های مضحک این دو نفر میافتاد بی اختیار میخندید ، اسمال در حالیکه دست راستش را بالا برده و ضامن‌دار را در آن محکم گرفته بود با یک لبخند خشک و چشمان برافروخته که آثار عصبانیت از آن ظاهر بود بی حرکت ایستاده و موموش با دستهای گشاده و موهای سیخ شده مانند آنکه میخواهد کسی را ببوسد در جا خشک شده بودند .

مرتاض آنها را بحال خود گذاشت و از در غار خارج گردید . چند لحظه بعد عده‌ای در حدود هشت نفر مرتاض دیگر با اتفاق او داخل غار شدند . هیچکدام حرف نمیزدند : اندامشان باندازه ای لاغر و خشکیده بود که گوئی استخوانهایشان میخواست از هم جدا شود . اینها برای تماشای دو نفر مهمان آمده بودند . وقتی چشمشان به هیکل‌های بی جان اسمال و موموش افتاد لحظاتی چند مثل اینکه اشیاء موزه را تماشا میکنند گرد آنجا طواف داده

و نقطه بنقطه بدن آنها را و رانده از مینمودند . سیبلهای لب برگشته و دستهای



قوی و بازوان نیرومند
اسمال دیدگان مرتاضین
را خیره کرده بود. وقتی
مراسم تماشا بی پایان
رسید . هر کدام از
مرتاضین در جایی روی
یک تخته چوب میخ
کوبیده نشسته و مرتاض
مزبور نیز برای بهوش
آوردن آنها بوسط آمد.
لبه‌ایش چند بار تکان
خورد و او را دی زیر لب
زمزمه کرد. سپس دست
هایش را جلوی صورت
آنها کشید و منتظر
نتیجه عمل شد . در این
وقت اسمال تکانی خورد
و کم کم پلک چشمانش

مرتاض وردی خواند و اسمال و موموش را مانند مجسمه
خشک و بی حرکت نمود ..

از هم باز شد . موموش نیز خمیازه‌ای کشید و بادست چشمان خود را مالید .
وقتی چشم اسمال بمرتاض افتاد بخیال اینکه هنوز در هتل است با همان حال
عصبانی عربده‌ای زد و گفت :

- تکون نخور که جیگر تو میریزم بیرون ! ولی یکمرتبه موموش از
عقب جیبی کشید و دوباره بیهوش نقش زمین شد .

نارسم باشه ما میرسونیمش !

از صدای چیخ موموش، اسمال تازه بیهوش آمده و از تاریکی غار ملتفت
قضیه شده بود ، آهسته دشنه را در جیب گذاشت و نگاهی بموموش کرد
سپس آرام بمرتاض گفت.

- لا مصب آخر . کار خود تو کردی؟ اینجا کجاس مارو آوردی. این اسکلتا
کین اینجا نشسن .

هاج و واج ماند و مثل اینکه قدری ترسیده بود. مرتاض بدون اعتنا

اسمال در هندوستان ————— صفحه ۸۷

بحرفهای اوبسراغ موموش رفت و او را بهوش آورد موموش خودش را
باسمال چسبانید و بالحن بریده گفت :

.. اسمال جان . مواظب من باش . من دارم میلرزم . این سیاه چال
کجاست ؟ چطور ما باینجا آمده ایم .

- نترس ناکس . این مرتاض بیمعرفت مارو آورده اینجا .

مرتاض جلو آمد و پس از خیر مقدم بالهجه توأم گفت :

- از اینکه کلبه تاریک مارا با قدم خود منور کرده اید خوشحالم و

انشاءالله تاموقعیکه در اینجا هستید بشما خوش بگذرد .

اسمال جوابداد : یه پدری ازتون در بیارم که خداتونویاد کنین .

موموش خودش را بیشتر با اسمال میچسباند و هرچه چشمش بتاریکی

عادت میکرد زیادتر ناراحت میشد .

اسمال او را از خود دور کرد و گفت :

- موشی چرا هی میزنی گاراج، چرا بمن میچسبی! لادین آدم باهاس

جیگر داشته باشه . این سگ باباها که لولوخور خوره نیسن .

موموش دوباره کت اسمال را گرفت و گفت :

- بنده نمیترسم ولی تعجب میکنم چطور تا اینجا آمده ایم .

صدای خنده مرتاض از گوشه ای بلند شد و گفت :

- تعجب نکنید . خیلی آسان و راحت آمده اید . وهمانطور هم مراجعت

خواهید کرد .

اسمال جلورفت و با عصبانیت مچ دست مرتاض را گرفت و گفت :

- سناس بز نم داغونت کونم . چرا مارو آوردی اینجا . یاالله تاشهید

نشدی بگوسولاخ این خراب شده کدوم وره ما بز نیم بچاک جمده .

مرتاض با همان خنده مصنوعی جوابداد :

- بیخود بمن فشار ندهید . شما نمیتوانید برگردید زیرا از اینجا تا

دهلی ۴۰۰ کیلومتر است .. اینجا بنارس است .

.. نارسم باشه مامیرسونیش ! واسه من حقه سوار نکون زود باش بگو

جمده شهر از کدوم طرفه .

- بیخود اصرار نکنید زیرا چانتان در خطر خواهد بود .

- آخه لا کردار چرا مارو از زندگیمون زابراه کردی ؟ بامام روون

ههین امشب میزنم هرچی چشم بند و حقه بازه نقله هیکونما ؟

مرتاض باز باخونسردی جوابداد :

- زیاد مزاحمت فراهم نکنید و گرنه شمارا سنک خواهم کرد .

صفحه ۸۸ ————— اسمال در هندوستان

- تو غلط می‌کونی . بخیالت منم از اون آدمای نالوطی هسم میزنم
 دك وپوزتو خورد می‌کونم . منم تورو بایه نیش چاقو لنگ می‌کونم . دهه
 - آرام باشید و خاموش شوید . زیاد برای رفتن عجله نکنید .
 - مگه من برق تهر ونم که زرتی خاموش بشم ! آخه ناکس حرف
 حساب تو بگو . می‌گم چرا مارو آوردی تو این زاغه .
 موموش از پشت سرفریاد زد:
 - اسمال جان . یواشتر حرف بزن من می‌ترسم . الآن قلبم توقف
 میکند !

اسمال صورتش را برگردانید و گفت :

- موشی توهم حالا ترست گرفته . دنده عوض کون تا توقف نکنه .
 بعد رو بر تاض کرد و ادامه داد:
 - بابد آدمی طرف شدی . هنوز منو نشناختی ، اگه خدام باشی میزنم
 بی نفست می‌کونم .
 مرتاض آهسته دوباره جواب داد:
 - میدانید این دادو فریاد شما نتیجه‌ای ندارد . هرچه بیشتر جیغ بزنید
 بیشتر برای خود درد سردرست می‌کنید .
 - باباتو به این هیکل استخوانیت چقره مینازی . خلاصه این دفه آخره
 می‌گم مارو ولمون کون بذار بریم مسافر خونه .
 - آقا چرا اصرار می‌کنید اگر بشما بد گذشت هرچه می‌خواهید بکنید .
 مطمئن باشید از حیث خواب و خوراک کاملاً از شما پذیرائی خواهد شد . در این
 اثناء موموش که با چشم اطراف غار و اناثیه مرتاض را تماشامیکرد چشمش
 بدوافعی افتاد ، یکمرتبه عربده زد :
 - وای منو بگیرید . افعی . اسمال جان من اینجا نمیتوانم با این
 جانورهای گزنده و خزنده بمانم . اینجا کجاست آقا مارا آورده اید ؟

عنکبوت پدر تونه!

مرتاض او را بسکوت دعوت کرد و جواب داد :
 - نترسید . بشما کاری ندارند . تمام حیوانات اینجامثل خود من آرام
 و بی آزار هستند . اسمال میان حرفش پرید .
 - مرده شور خودتو با حیواناتت بیره ! مگه مردم آزاری شاخ و دم
 داره . این بچه (اشاره بموموش) از ترس داره تو تنبونش خرابی میکنه !
 تازه تو میگی بی آزارهسم . قربون ننت ببری . جواب منو ندادی چیکار میکنی
 اسمال در هندوستان

میداری مارامونوبکشیم بریم یا ناکارت کونم ؟
موموش دوباره داد زد.

– اسمال. يك دانه عنكبوت آنطرف داره حرکت میکنه . به بینید
چه دست و پای درازی داره . بنده میترسم اینجا بمانم، اسمال با پشت دست
بسینه اش زد و گفت :

– عنكبوت بتو چیکار داره . لادین تو خودتم عنكبوتی ، موموش
ناراحت شد .

– بنده عنكبوتتم. عنكبوت این حقه بازه عنكبوت شمائید ، پدرتونه،
عنكبوت تمام اقوام این مرتاض لا ابالی و بی پر نسیپ است ، آقاهمه جا اهانت.
حتی درغار. من نمیتوانم استقامت کنم . مرا بمیان جانورها کشیدند حالاهم
با کمال خون سردی بنده را بعنكبوت نسبت میدهند؟ اسمال با نعره جواب
داد :

– سك پدرتوهم حالا با مادعوا میکونی . بذارتکلیف ما با این مرشد
معلوم بشه بعد سنگمونو باهم وابکنیم .

– خیلی خوب اول حسابمون را با این مرتاض تصفیه کنیم بعد بنده
میدانم باشما آقای اسمال خان .

اسمال دوباره خطاب بمرتاض گفت !

– نگفتی ماچیکار کونیم . بریم یا وایسیم .

– گفتم اگر زیاد اصرار کنید سنگتان خواهم کرد .

موموش از عقب گفت :

– آقا بنده را سنك کنید، سنك مرمر . زیرا بدن من خیلی سفید است .
مرتاض اضافه کرد.

– بنا بر این اگر هم ساکت شوید برای ما بسیار محترم و عزیز خواهید
بود .

توهم شدی مت انگلیسیا!

در اینموقع اسمال دست موموش را گرفت و بگوشه ای کشید و آهسته
گفت :

– موشی عقیده توجیه . سنك بشیم بهتره یا بمونیم .

– نه آقا سنك بشیم بهتره . بنده ساعتی صد بار از دیدن این جانورها

خواهم مرد . بله آقا بگوئید ما را سنك کند . مخصوصاً سفارش کنید بنده
را سنك مرمر کند .

صفحه ۹۰ — اسمال در هندوستان

- آخه الاغ جون اگه سنك بشيم سنگتراشا مارو ميبر نوميترو مواشمون.
اونوقت تا آخر عمر باهاس بریم لای جرزدیفال!
- این چه حرفیست آقا . ممکن است از ما يك مجسمه زن زیبا بتراشند.
این سعادت ماست که چند روزی هم بشکل فرشتگان زیبا در آئیم.
- باز رفتی تو نستعلیق . بنظر مخلص خوبه موندگار شیم تا ببینیم
آخرش چطو میشه .
- خیر شما بمانید . بنده سنك میشم .
- عجب خری هسی . لامصب مگه میشه تو سنك بشی من نشم.
بعد از اینکه حرفهای آنها تمام شد دوباره اسمال نزد مرتاض آمد و
این بار آرامتر گفت :
- داداش از خر شیطان بیاپائین بذار ما بریم .
- نمیشود ، شما مهمان ما هستید و من مایلم از شما پذیرائی کنم.
- توهم شدی مٹ اینگلیسیا . باز بون خوش میخای پدر صاب بچه مارو
دریاری ! باباجون ما این مهمون نوازی رو نمیخوایم آزادمون کن بذار
بریم پی کارمون .
- هر خواهشی کنید انجام میدهم ولی این خواهش را نفرمائید که
پذیرفته نیست .
- بدرک اسفل السافلین . حالا که اینطور شد ما اینجا موندگار میشیم
اونوقت بلائی بسرت در میاریم که اگر خودت بخوای مارو بیرون کونی ما
نریم .

وصیت نامه موموش!

- اسمال سپس نزد موموش آمد دوباره اورا بگوشه ای کشید .
- موشی همیشه از چنگ این بی معرفتا فرار کرد . فعلم اینجامیونیم
تایینیم خدا چی میخواد . اما بهت بگم دخل همشونومیارم . موموش ابروهایش
درهم رفت و دلش را غم گرفت ، مأیوس شد و گفت :
- اسمال دیدی چه بلائی بسر ما آمد . حالا باید شب و روز با فعی و
عنکبوت کلنجار برویم . من میدانم که جان سالم از این سوراخی کثیف بیرون
نخواهیم برد ولی وصیت خودم را میکنم که بعد از مرگ من تو تکلیف خودت
را بدانی .
- حالا وخت این حرفا نیس . باهاس به روز بمونیم ببینیم چه جور میشه
اونوخت اوضاع همشونو بیریخت کونیم .

دوباره موموش قیافه^{۹۳} حزن انگیزی گرفت و گفت:

— اسمال جان؟! تو تنها دوست من هستی که بتو علاقمندم، پس از مرگ من ضمن شستشو دستور بده یک مرتبه دیگر صورتم را با تیغ ژیلت بتراشند و زلفهای کرنلی مرا شانه بزنند قدری هم پارافین بزن که برق بیفتند.
بفض گلوی موموش را میفشرد و بستختی حرف میزد اسمال وسط حرفش پرید و گفت:

— لا کردار. بذار کنار انقزه آب غوره نگیر. حالا کو مردن که توداری وصیت می‌کونی. بزن جا.

— نه اسمال. من باید وصیت کنم. من می‌میرم. بزودی روح پاکم در آسمانها، آن بالاها پرواز خواهد کرد. من می‌میرم.
— به چیزم که مردی! آه یه دفه شیون یه دفه. بگیر بخواب چشم تو هم بذارتانفس کشیدن از یادت بره. ناکس بذار بینم چی میشه آخه.
— نه جونئی. گوش من. بعد از مرگ من بدنم را با آب هویج غسل بده! و تابوتم را روی دوش دخترهای زیبا بگذار. متوجه باش که لباسم اطویش خراب نشود!

— ارواح شیکمت کر باسم تنت نمیکنن چه برسه بلباس.
— گوش کن اسمال. «باگریه» به فی فی بگو. «اوهو. اوهو» که موشی جون «اهه، اهه» تادم مرگ هم بیاد تو بود. اما نگذار بفهمد که در چه دخمه هولناکی مرده‌ام. بگو دریک باغ مصفا در کنار گلهای زیبایان دادو همیشه بیاد تو بود!

— بخواب حال نداری. تخم جن عوض اینکه نقشه بریزه تا از چنک این لامصبا خلاص شیم ههش بفکر مردنه؟!
موموش با دستمال اشکها و سپس دماغش را پاک کرد و خود را در دست سر نوشت سپرد و منتظر مرگ شد.

ما تحتیم ناسور همیشه!

اسمال نزد مرتاض آمد و بالبختند گفت:

— خب. حالا ما موندنی شدیم چیکار می‌خوای بکونی؟
— خوشوقتیم. از شما پذیرائی میکنیم.
— یاالله بکون بینیم. ما حاضریم.
— خواهش میکنم روی صندلی بنشینید تا قدری غذا برایتان بیاورم، مرتاض چند صندلی خاردار که مخصوص خودشان است با اسمال و

صفحه ۹۴ — اسمال در هندوستان

موموش نشان داد و تعارف نمود . وقتی چشم موموش بصندلی ها افتاد موی تنش راست شد و با صدای بلند با سمال گفت:

— او ه . ایسی . این صندلیها چیه . بنده با این لنبر های استخوانیم
چطور روی این صندلی بنشینم .

بعد فریاد زد :

— او هوی . لوطی جان . یه چکش بیار این میخها را بکوبیم .
اسمال هم نگاهی بیامین تنه او و نگاهی بمیخها کرد و در حالیکه ابروها را بالا میکشید گفت :

— موشی . برو بشین اما مواظب باش میخا غیب نشه !

— خیر آقا . نمی نشینم . ماتحتم ناسور میشه !

— نترس میگم یخورده واست روغن عقرب بیارن بمال آدم باهاس
همانطور که بانر می میسازه باتیزیم بسازه !

— نه ، بنده همینطور می ایستم . مرده شور این مرتاض را ببرد که
اینطوری میخواد مهمان نوازی کند .

— یواشتر حرف بزن بدش میاد . باهاس حتماً بشینی . منم می شینم .

یا الله معطل نشو . الآن واسمون خوراکی میاره .

— آخه اسی جون ؟ نوک این میخها خیلی تیزه ؟!

— عیبی نداره . فقط سرشوبند کون کاریت نباشه ؟

موموش ناچار بطرف صندلی آمد و قدری با چشمهای دریده اش بمیخها
خیره شد و سرانجام آهسته نشیمن گاهش را روی آن آشنا ساخت ؛ هنوز درست
روی صندلی جا بجا نشده بود که فریاد جگر خراشی از گلویش برخاست .

— آه سوختم ! بر پدرت لعنت مرتاض باشی . تامغز دلم آتش گرفت .
این چه صندلی است لنبرهایم را مجروح کرد ؛ از نیش عقرب تیزتر است آقا ،
بنده نمیشنیم . ناسور شدم .

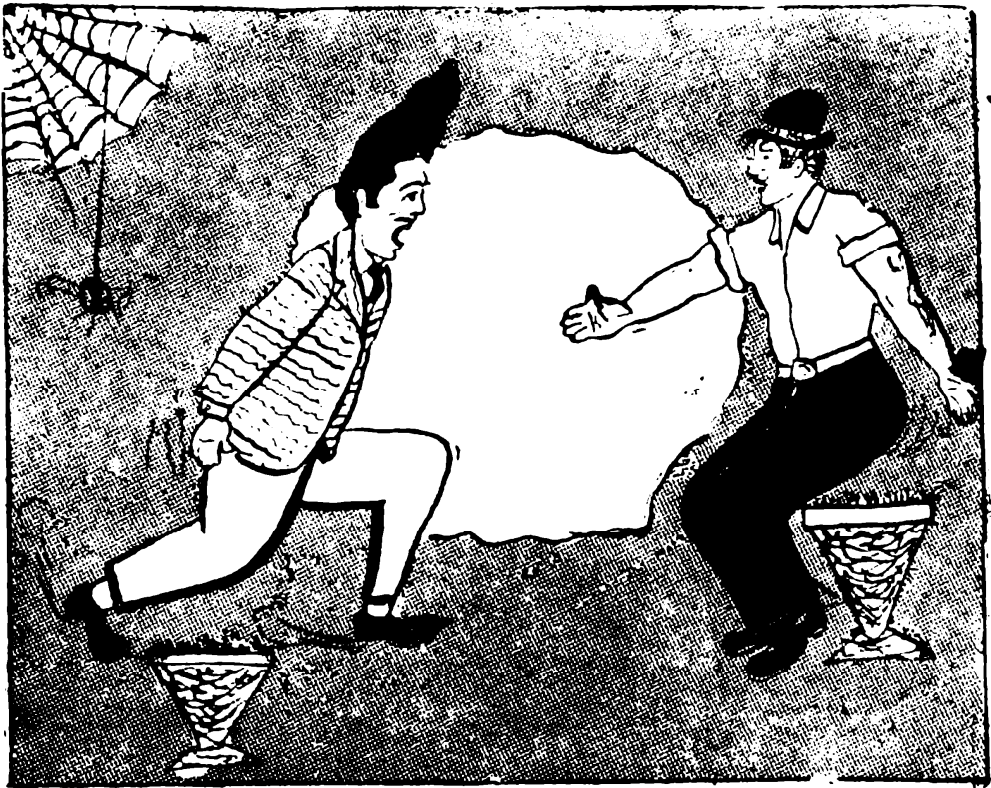
بیا بکش بیرون پاره پوره شدم!

اسمال جلو آمد و دیدش لووار موموش مثل ته کفگیر سوراخ سوراخ شده .
اوراسا کت کرد و گفت:

— موشی تنبونت سولاخ شده ، بین بجاهای دیگت صد مه نخورده
باشه !

بعد خودش نزدیک صندلی آمد و نشست ، یکمرتبه عربده او هم بلند
شد :

— وای وای وای . بگیرین که داغون شدم . موشی بیا منوبکش بالا
 باره پوره شدم . برجدو آبادت نعلت مرتاض ناکس با این مهمون نوازیت .



یکوقت عربده اسمال باند شد و فریاد زد ، بگیرین که پاره پوره شدم ! ...
 مرتاض آمد وضجه اسمال را شنید . باخونسردی گفت:
 — ناراحت نباشید . بفرمائید بنشینند برای شما غذا آورده ام .
 اسمال باعصبانیت فریادش بلند شد:
 — چی چی ناراحت نباشیم . لادین دیگه ماتحت واسه مانمونده ؛ صدو
 بیستاسولاخ کوچیک و بزرگ تو هیکلمون وازشده تازه ناراحت نباشیم؟
 — عادت میکنید . بالاخره ، جای شما روی همین صندلی هاست .
 من از جوانی مثل شما که سی عدد سوزن بیدن خود فرو کرده انتظار
 ندارم اینطور داد و فریاد کنید .
 — من توهمه جام خندیدم . غلط کردم ، عجب آدم سمجیه!
 داداش پدرمارو که در آوردی ، ماتحتمونم که سولاخ کردی ، دیگه
 چی ازجون مامیخوای ول کون بنابریم . واسه خودت سولاخ روزی درست
 میکنی ؟
 موموش از طرف دیگر گفت :

- اسی جون . بگوییگی بیاد قدری اینجاهاى مرا ماساژ بدهد. خیلی سوزش میکند !

مرتاض گفت : میدانم شما از حضور در کلبه محقرانه بنده رنج میبرید ولی من نمیتوانم این سعادت را بهیچ قیمت از دست بدهم خواهش دارم بنشینید و غذای خود را میل کنید.

تخم مار سرخ کرده !

هر دو از شدت گرسنگی گلویشان خشک شده بود . وقتی اسم غذا از دهان مرتاض خارج میشد موموش آب دهانش را فرو میداد و اسمال بازبان لای دندانهایش را پاک میکرد .

بالاخره گرسنگی غلبه کرد و آنها حاضر شدند درد و رنج میخهای صندلی را تحمل کنند ولی شکمشان سیرشود . با هر زحمتی بود روی صندلی نشسته و آهسته آهسته سنگینی بدن را به سر میخها تحمیل مینمودند . جگر آنها مالش میرفت و درد تازیر نافشان را میآزرد ، ولی تحمل میکردند و دم بر نمیآوردند ، در اینموقع مرتاض يك برك بزرگ که از گیاههای مخصوص بیابان بود جلوی آنها پهن کرد . و سپس یکی يك ظرف سفالین سر بسته در مقابل آنها نهاد . ابتدا خیال میکردند غذایشان مرغ سرخ کرده و یا برة بریان شده است ولی وقتی که موموش ظرف را برداشت یکمرتبه عقب کشید و چشمانش گرد شد .

زیر ظرف يك قسمت از تنه مار البته نپخته که بی شباهت بطناب سیاهی نبود بچشم میخورد . اسمال پرسید :

- موشی واسه تو ناهارچی گذاشتن ؟

- ملاحظه میفرمائید بنده ناهارم دارم ! شماچی ؟

اسمالهم در ظرف را برداشت و با تعجب مشاهده کرد يك دانه تخم مار سرخ کرده زیر ظرف نهاده شده . در حالیکه ابروهارا از حیرت درهم کشیده بود جواب داد :

- موشی ناهار منم تخم ماره ! اگه هوس میکونی تو بیا، تخم مار رو بخور ! منم ناهار تو رو لیف میکشم .

موشی خودش را گرفت و گفت :

- اختیاردارید اسمال خان - خواهش میکنم تخم مار رو خودتان و تمام اقوامتان میل کنید و آنچه که لایق خودتان است بمن نگوئید .

- بی معرفت منکه چیزی نگفتم. مگه تخم مارچیز بدیه؟ اتفاقن اینجاهمه تخم ماررو میخورن! لابد تو تخم ماررو ندیدی که بدت میاد!
مرتاض برای اینکه مزاحم آنها نشود آنها را تنها گذاشت، موموش خطاب باسمال گفت:

- بگو بیاد این غذا رو ببرد. دلم بهم میخوره! بعد از اینهمه صدمه تازه برای ما چه آورده است. عجب گرفتاری شدم، اسمال جوابداد:
- حالا گشنگی هیچی، این میخای صندلیارو بگو که دیگه از ته مادر نیما؟ خلاصه موشی بدجوری گیر افتادیم. اگه اینطور باشه من نصب شب بلن میشمو کله این یارولا مصبواز تنش جدا میگویم.
در اینوقت مرتاض وارد شد و نزد آنها آمد و پرسید:

- غذایتان را میل کردید؟ انشاءالله که بمذاقتان خوش آمد. من مخصوصاً امروز عزیزترین مارهایم را برای شما کشته‌ام و بزرگترین تخم آنها را هم برایتان سرخ کرده‌ام! اسمال در حالیکه لای دندانهایش را پاک میکرد جوابداد:

- دست شو ما درد نکنه. راس راسی که عجب ناهاری بود! یه بند انگشت چربی روش و ایساده بود!

جلوسك بندازی قهر میکنه؟

مرتاض نگاهي بظروف غذای آنها کرد و گفت:
- شما خیلی کم غذا هستید؟ مثل اینکه چیزی نخوردید. لابد قبلاً خوراک میل کرده بودید! اسمال پاسخداد:
- آره! اتفاقن سیر بودیم اما محض خاطر شو ما یخورده کارشو کردیم. تو بگیری اینجور غذاها تو د کون نایب چلوئیم پیدا نمیشه! مرتاض سفره را جمع کرد و سپس سایر مرتاضین را که تا کنون ساکت و آرام نشسته بودند صدا کرد و همه گرد اسمال و موموش حلقه زدند. مرتاض گفت:
- شما استعداد مرتاض شدنتان زیاد است، اگر کمی زحمت بکشید یکی از مرتاضان طراز اول خواهید شد: اسمال پرسید:
- مثلن چن سال باهاس ریاضت بکشم؟
- خیلی کم. مثلاً در حدود چهل سال یا فوقش پنجاه سال. اما البته آنوقت در میان ما احترام فوق العاده ای خواهید داشت و ار شده می شوید.
- چن سال؟ خدا بریکت بده. راس راسی که آدمچه زود مرتاض میشه؟
جلوسك بندازی قهر میکنه!

- بله. همچنین این آقای زلفی؟! ایشان ریاضت نکشیده مرتاض هستند؛ موموش که ازدست مرتاض دلش خون بود باشنیدن این حرف عقده دلش باز شد و باعصبانیت گفت:

- مرتاض پدرتان است آقا. آقای زلفی یعنی چه؟ بنده موموش آرتیست هستم. خواهش میکنم با من شوخی نکنید که اگر عصبانی شوم غار را روی سرتان خراب میکنم.
اسمال رو بمرتاض کرد و گفت:

- اولندش مواظب خودت باش این یارور فیک ما از مسلسل خطرناکتره. وختی یه حرفی زد تا پای جونش وایمیسه. دومندش بهش توهین نکون که به تیریج قباش برمیخوره. سومندش اگه سر بسرش بذاری پهمیبینی هندسونو درسته در بداغون کرد.

مرتاض از موموش ترسید و مؤدب تر نشست و گفت:
- در هر حال حالا بفرمائید تا قسمت‌های دیگر را هم بشما نشان بدهم.

ای شربنل!

از جابر خاسته و باتفاق بانتهای غار آمدند. یک سنک بزرگ در ته غار دیده میشد. مرتاض وردی خواند و سنک کنار رفت و دری پیدا شد؛ ابتدا مرتاض و سپس اسمال و موموش و بعد هم سایر مرتاضین داخل شدند. دخمه مخوفی بود چند پرنده وحشی و عجیب در فضای غار پرواز میکردند. فقط شعله یک مشعل آنجا را روشن ساخته بود اسمال با حول و هراس قدم برمیداشت و با حیرت با اطراف نگاه میکرد موموش از ترس کت اسمال را ول نمیکرد. همینطور که آهسته جلو میرفتند یک مرتبه صدای قهقهه ترسناکی از سمت راست گوش اسمال بلند شد. بطوریکه یک متر بعقب پرید، یک عجوزه وحشتناک قوزی گوشه ای نشسته و چند جمجمه جلویش دیده میشد. اسمال که بدنش میلرزید وقتی چشمش باو افتاد گفت:
- ای شربنل. لا کتاب تو که زهره مارو آب کردی مرده شور اون قیافه اوراقتو بیره.

مرتاض جلو آمد و پیرزن عجوزه را معرفی کرد و گفت:
- جادوگر شهر اجنه را معرفی میکنم. این جادوگر با اینکه جوانترین جادوگران است ولی مقامشان از همه بیشتر است.
اسمال از راه مسخره جواب داد:

– آره . واقعن كه خيلى جوونه ! مواظب باشين قاپشو كسى نندزه !
اينجور دخترا رونباهاس تنهاشون گذاشت ، واسه اينكه جوونا دخلشونو
ميبارن !

موموش باترس ولرز گفت :

– اسى جون ، بيا بريم من بقيه وصيت خودم را بكنم . ديگر مرك ما
حتمى است و بزودى جماجمان «يعنى ججمه هايمان» مثل اينها ساعتى بعد در
مقابل اين عجوزه بيسواد قرار خواهد گرفت.

اسمال تو ذوقش زد و گفت :

– باز ياد مردن افتادى ؟ لادين انقزه نترس بندار كار مونوبكنيم .

دوباره صدای قهقهه عجوزه بلند شد و دهان بى دندانش نمايان گرديد بعد

بالهجه نارسامى چيزى گفت :

مرتاض جلو آمد و آنها را بساير قسمتهاى غار راهنمايى كرد ، در يك
گوشه چند مجسمه از زنهاى لغت زيبا قرار داشت كه در اولين وهله نظر موموش
را جلب نمود ، مثل اينكه قند در دلش آب كرده باشند با اشتياق تمام جلورفت
و محو تماشاى بدنهاى لغت آنها شد .

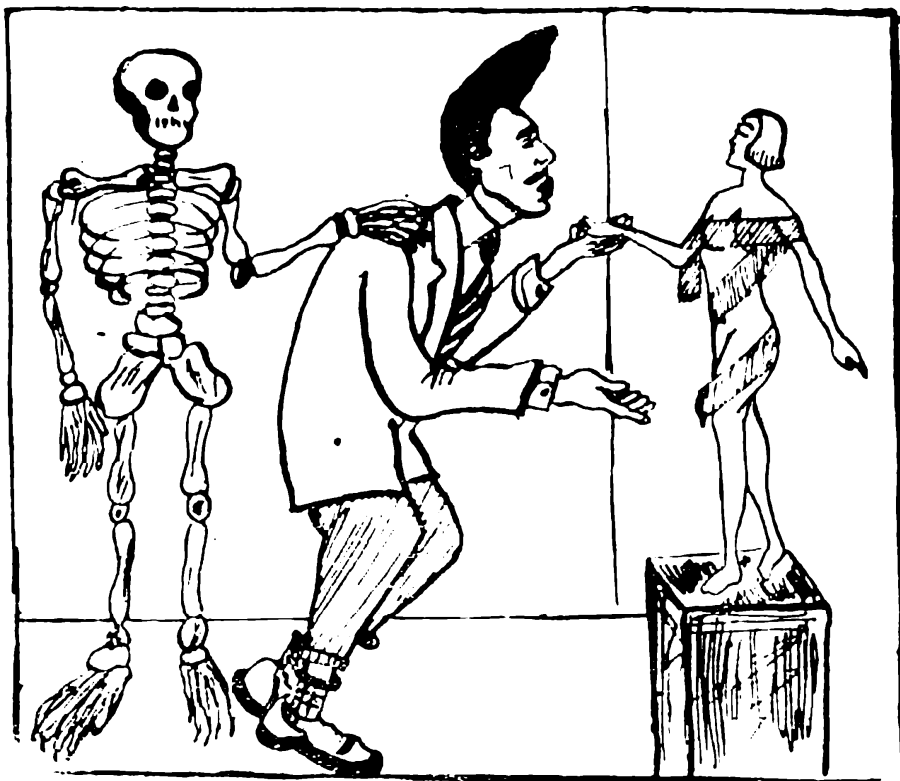
لاس خشگه !

ترس و وحشت را فراموش كرد و اندام موزون مجسمه ها او را از خود
بيخود ساخت ، باپاى لرزان هرچه بيشتر خودش را نزديكتر ميبرد . از لب
ودهان و چشم و ابرو و پستانهاى برجسته مجسمه ها پيدا بود كه مجسمه ساز خيلى
خوش سليقه و خوشگل پسند بوده است كم كم دست موموش بالا آمد و روى
پستانهاى برآمده يكي از مجسمه ها قرار گرفت ، در اينوقت اسمال و مرتاض
از انتهاى غار گذشته و داخل سوراخ ديگر شده و موموش راتنها گذاشته
بودند . يكمرتبه يك اسكلت از گوشه اى براه افتاد و در پشت سر موموش
ايستاد و دستهاى استخوانيش را روى شانه او نهاد موموش خيال كرد اسمال
در پشت سرش ايستاده و مانند او محو تماشاى مجسمه هاست . لذا همانطور كه
پستان مجسمه را مالش ميداد آهسته گفت :

– اسى ، چه پستانهاى قشنگى ، مثل اينكه پستانهاى فى فى را باين
مجسمه چسبانده باشند ، اوه افسوس كه اين مجسمه جان ندارد و گرنه همين
الان يك قطعه رومبا با او ميرقصيدم و او را شيفته خودم ميكردم ، دستش كم كم
از پستان باين آمد و روى سينه او ايستاد .

– اوه فى فى ؟ باز ياد تو افتادم ، راستى كه تو هم هميطنورز بيائى چه

لبهای قشنگی و چه چشمان هوس انگیزی. اسی جون خوب نیگاه کن بین
حق دارم عاشق باشم ؟



یکوقت يك اسكلت جاو آمد و دستش را روی شانه موموش گذاشت ..
صدائی در جواب حرفهای او بلند نشد . دوباره ادامه داد :
- اسی جون ، من روحیه ام عوض شده و دلم میخواد قدری با این مجسمه
قشنگ ، با این مجسمه فتنه انگیز و زیبا لاس خشکه بز نم ، تو چطور ؟
باز هم جوابی شنیده نشد و موموش دوباره اضافه کرد :
- اسمال ، بگذار این مرتاضها بروند و ما اینجا يك دقیقه با این مجسمه
ها راز و نیاز کنیم و بیاد عشقهای عزیزمان با اینها خوش باشیم !
باز صدائی نیامد. موموش عصبانی شد و اینبار در حالیکه قرقر میکرد
گفت :

- اسمال چرا حرف نمیزنی . مگر تو هم عاشق شده ای . آخر جواب
بده ؟ دلت میخواد هر کدام يك مجسمه را در بغل بگیریم و عشق کنیم ؟
اینبار هم جوابی نشنید و لذا با عصبانیت صورتش را برگردانید و گفت:
- واقعا که چه مرد خشک و بی احساسات ...

اما یکمرتبه چشمش با اسکلته افتاد که با چشمهای مخوف و دندانهای
ترس انگیز دستش را روی شانه او گذاشته و ساکت ایستاده بود . از ترس

جینی کشید و فرار کرد ولی پایش بیک قطعه سنک گیر کرد و محکم روی سر عجوزه که صدای قهقهه اش بلند بود افتاد و بیهوش شد .
بلافاصله اسمال و مرتاضین وارد شده بالای سرش آمدند .

مادر فولاد زره !

عجوزه هنوز میخندید و موموش دمر روی زمین افتاده بود ، اسمال بالای سرش آمد و او را تکان داد ولی بیهوش نیامد .
سرانجام مرتاض یک قطعه ماده سیاه رنگ که شبیه بتریاک بود جلوی بینی اش گرفت تا کم کم تکانی خورد و بیهوش آمد . هنوز چشمش باز نشده بود که دوباره فریادی کشید و بیهوش شد . مرتاض ماده سیاه رنگ را عوض کرد و بالاخره موموش بیهوش آمد و نشست . اسمال پرسید :
- موشی چرا اینطور شدی ؟ نکنه جنی شده باشی ؟
موموش که مبهوت و رنگ صورتش سفید شده بود با صدای لرزان جواب داد :

- اسی ، تو نمردی ؟ زود باش بیابقیه وصیتم را بکنم . من باید همینجا بمیرم دیگر حوصله ندارم در این خراب شده با مرده ها سرو کله بزنم !
اسمال با تعجب پرسید ؟
- مرده چیه . مگه شیطونی شدی ؟ اینجا که مسگر آباد نیس ؟ بلن شو بریم خدا ننتو بیامرزه
یکوقت صدای خنده عجوزه دوباره بلند شد . اسمال نگاهی بدهان بی دندان و چروکهای صورت او کرد گفت :
- چته توهم هی این سولاخ غارتو و از میکونی ؟ لا کردار خیلی خوشگلی هی نیستم وا میکنی ! بنظرم مادر فولاد زره خودتی . حتمن تود خل موشی رو آوردی ؟ کار کارتوس مرتاض با عجوزه حرفی زد و با اسمال گفت :
- بله . کار کار همین جادوگر بوده است ، میگوید میخواستہ کمی سر بسر این جوان بگذارد . اسمال گفت :
- تو که پدر این ناکسودر آوردی ؟ این چه وعض ! شوخی کردنه . خلاصه اگر بخواین با ما اینطور تابکونین میزنم اوضاتونسو بیرینخت میکنوما !

اخلاق تو خوب کن

با هر زحمتی بود موموش برخاست و لحظه ای با اضطراب با اطراف نگاه کرد وقتی اسمال رادر کنار خود دید بازبان الکن پرسید .

- اسی جون ، اینجائی ؟ مواظب باش مرده‌ها دوباره سراغ من نیابند، اصلاً آقا بنده نصف‌العمر شدم ، عوض شب نشینی و دانسنیگ نمایشگاه اسکلتها را تشکیل داده‌اند؟

اسمال جوابداد :

- نترس ، من اینجام . نمیذارم یه مو از سرت کم بشه .

سپس روبه‌جوزه جادوگر کرد و اضافه نمود،

- ضعیفه ایندفعه هیچی اگه یه دفعه دیگه از اینکارا بکونی بمولا عقدت

میکنم میدمت بموشی !

بعد روبوموش کرد .

- موشی توهم اخلاقتو خوب کن این ضعیفه رو واست کارشو بکونم!

موموش کراواتش را محکم کرد و گفت:

- خفه شو، مگه بنده عزرائیلم آقا، مرده شور اون چرو کهای بی حساب

صورتش را ببرد ، خواهش میکنم زود برویم که دیگر این قیافه‌مشمز کننده

را نبینم . اسی مواظب باش باز هم با من شوخی میکنی ها ، بنده از این

شوخی‌ها اصلاً خوشم نمیآید .

- ما که چیزی نگفتیم . خیلی دلت بخواد زنی بخوشگلی این خانوم

کوچولو گیرت بیاد ، بعلی صد سال جوون میشی .

- ساکت اسی . سر بسر من نذار . خاک بر سرش کنند که از ترس قلبم

را بطپش انداخت .

موموش سپس روبمرتاض کرد و گفت :

- آقای مرتاض . توهم مارا فاتحه اهل قبور آورده‌ای ؟ بنده اگر

میخواستم مرده تماشا کنم در تهران بتماشای مسگر آباد میرفتم لطف‌آزودتر

از این اطاق وحشت انگیز خارج شوید که قلبم دارد از کار می‌افتد .

بالاخره موافقت شد که بجای اولیه باز گردند و بیازدید سایر قسمتها

و خانه‌های مرتاضین بپردازند .

عجیب ترین عملیات مرتاضی

حرکات مرتاضین و اعمال آنها در زمان ریاضت کشیدن بی لطف نبود

وقتی برانمائی مرتاض بغار تاریک دیگر رفتند ابتدا عمل یکی از مرتاضین

نظر اسمال را جلب نمود ، این مرتاض ثانیمه بدنش را زیر خاک کرده و

پاهایش با آسمان بلند بود .

اسمال نزدیک موموش آمد و گفت:

- موشی چرا این یارو کله ملق زده ؟

– چه میدانم آقا . اینها چه کارشان بآدمیزاد می‌رود که اینکارشان باشد .

مرتاض جلو آمد و پاسخ داد .

– اینمرد یکماه است باین حالت ایستاده و اگر سه روز دیگر هم بهمین حال بماند رکورد استاد خودش را خواهد شکست ، این بزرگترین و عجیبترین عملیات مرتاضی است ، اسمال گفت :

– بابا این کارا چیه؟ عجب آدمائی حسین . من الآن از زیر خاک میکشمش بیرون یارو داره خفه میشه !



اسمال گفت : موشی . این یارو چرا کله‌ملق ! زده ؟ ...

در اینوقت اسمال جلورفت و کمر مرتاض مزبور را گرفت و بایک تکان وی را مانند یک درخت از ریشه بیرون کشید . مرتاض هراسان شد و موقعیکه میخواست ممانعت کند اسمال کارش تمام شده بود و مردک بدقیافه را از زیر خاک بیرون آورده بود ، مرتاضها همه از اینعمل اسمال بحیرت فرو رفتند ، مردیکه از زیر خاک بیرون آمده بود باصورت خاک آلود جلوی اسمال ایستاد و باگونه استخوانی زل زل با اسمال خیره شد ، بعد بالجن بریده پرسید .
– این چه کاری بود کردی ؟ تو کی هستی و از کجا آمده ای ؟ تمام زحمات یکماهه مرا هدر کردی ، من اکنون تو را بسزای عمل ناپسندت میرسانم !

صفحه ۱۰۲ — اسمال در هندوستان

اسمال جواب داد :

- آخه نزدیک بود خفه شی .

مرتاض مزبور عصبانی بنظر میرسید ، دستهایش بحرکت درآمد ، و درحالیکه زیر لب او رادی میخواند مانند آنکه میخواهد او را خواب کند درمقابل چشمان اسمال بلرزه درآمد .

اسمال بایی اعتنائی نگاهنی بموش کرد و پرسید :

- موشی ، این یارو چرا همچین میکنه ؟ لامصبوفوتش کونم بندازمش اونطرفا ؟

مرتاض همانطور ورد میخواند و معلوم نبود میخواهد چه بلائی بسر اسمال بیاورد . یکوقت در چشمان اسمال اشک جمع شد و به چرت افتاد . عنان اختیار از دستش رها شد و پاهایش سست گردید . موموش فریاد زد .

- عمو ، دست نگردار ؟ دوباره بخواب بنده خودم زحمتم میکشم و جنابعالی را میکارم !

کننده های زانوی اسمال خم شد و بی اختیار روی زمین نقش بست . موموش ترسید و چون اسمال را بی هوش روی زمین دید فریاد زد :

- اه . آقا اسی را چرا کشتی ؟ بنده شکایت میکنم ، اینکه وضعش نمیشه . خدایا اسمال مرد و من تنها ماندم ، مرتاض پس از اینکه اسمال را بیهوش کرد بطرف جعبه ای رفت و یک زالوی سیاه قطور آورد و بموموش گفت :

- الآن این زالو خون اینمرد تبه کار را تا آخر میمکد و بمجازات عمل ناپسندش خواهد رسانید .

فریادموموش توأم باگریه بلند شد .

- نکنید آقا ، اسی نباید بمیرد ، مرا در این دخمه هول انگیز تنها و بیگس نگذارید . بخدا او خون ندارد ، آه . اسی عزیز . تو الآن بدست این جلادان تهی مغز دارفانی را وداع میگوئی . وای که اکنون روح با آسمانها پرواز میکند شمارا بخدا آقای مرتاض رحم کن ، او را نکش بگذار بنده را صحیح و سالم بدهلی برساند آنوقت هر کاری خواستی انجام بده !

گر به کجا تخم میکونه !

دست های نیم سوخته مرتاض روی سینه اسمال قرار گرفت و دهان زالو

اسمال در هندوستان _____ صفحه ۱۰۴

را زیرپستان راستوی قرارداد و خود منتظر نتیجه شد. موموش خطاب به زالو فریاد کشید

- نه مک بیصاحب شده ، خون ایرانی بمزاج تونمیسازد ؛ دیدی چطور اسی عزیزم ، اسی بهتر از جانم دارد از دستم میرود ؟ آقای مرتاض ترا بخدا این زالوی بدقیافه را بردار ...

هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که مرتاض با کمال تعجب مشاهده کرد اسمال بحرکت آمد و زالو از بدن او جدا شد و بیحرکت روی زمین افتاد موموش وقتی تکان اسمال را دید از شوق نمره بر آورد .

- بلند شو اسمال ، اینها مرتاض نیستند زالو فروش هستند !

اسمال سر پا نشست و نگاهی بهچشمان هراسناک مرتاض انداخت و پس از لحظه‌ای با سختی برخاست و باطراف نگاهی کرد و بعد گفت :

- ناکس ، بمن زالومیندازی ؟ منو میخواسی نفله کونی حالا بهت میگم گربه کجا تخم میکونه ؟ موشی پاهای این یارو روبیکیر تاجشاشو از کاسه دریارم .

موموش لرزان جوابداد :

- بنده از او هیت رسم . باشه برای عصر حالا موقع چشم در آوردن نیست . آخر هرکاری وقتی دارد !

- بتو میگم ببیکیر

- نه اسی ، غلط کرد ببخش . دیگر اهانت نمیکند .

ترمز کون !

اسمال گلوئی مرتاض را گرفت و باخشونت گفت :

- لامصب توخیال کردی با این زالو میتونسی دخل ما رو بیاری ؟ حاجیت انقزه و دکا کارشو کرده که اگه دندون افیم بیدنش برسه جا بجا مستش میکنه !

دراینموقع مرتاض ساکت ایستاده بود و کوچکترین حرکتی درمقابل اسمال نمیکرد ، وقتی موموش او را کنار کشید مرتاض روی پای اسمال افتاد و گفت :

- من نمیدانستم بدن شما انقدر نیرومند است که خطرناکترین زالوهای مارا از بین میبرد ، من حاضرم از اینساعت شاگرد شما باشم و در کلاس شما درس ریاضت بخوانم .

- میخوام نخونی هفتاد سال سیاه ، مگه من مکتب خونه وا کردم که

صفحه ۱۰۴ ————— اسمال در هندوستان

همتون میخاین شاگردمن بشین، لا کردارا انقره واسه حاجیتون سوسه نیاین،
ماخو دمون چل صدتا شمارولب جوق میبریمو تشنه برمیگردونیم.
بلافاصله موموش دنباله حرفش را گرفت و گفت :

- بلبه آقسا ، بخیاالتان رسیده ؟ اسمال و همچنین بنده دو نفر از
زبردست ترین شعبده بازان و هنرپیشگان سینما هستیم! ، حالا ملاحظه فرمودید
چطور یکعدد زالو بشما ضرر زدیم. ننک بر شما و مرک بر زالوهای شما و آن
عجوزه اکیبری و آن اسکلت های بی مزه و وقت شناس ! اسمال حرفش او را
برید و گفت:

- ترمز کون ، توهم وقتی دور ورمیداری خودتم نمیدونی چه غلطی
میکونی ، بیخود دوی الکی نیا، من میفهمیدم، تا یه دقه پیش نزدیک بود
شلوار تو از ترس خراب کنی ؟

- بنده ؟ اشتباه میکنی اسی ، وقتی تو بیهوش شدی من خودم را برای
مبارزه تن بتن آماده کردم و موقعیکه میخواستم این مرتاضین را بدیار عدم
بفرستم خوشبختانه تو بیهوش آمدی ، خدا باینها رحم کرد که سروکارشان با
مشتهای آهین بنده نیفتاد و گرنه الآن در قبرستان بودند!

يك مرتاض عجيب

از این غار گذشتند ، مرتاض مهماندار همیشه بدنبال آنها بود و مرتباً
تذکر میداد که در کار مرتاضین دخالت نکنند ، ولی حرف بگوش آنها فرو
نمیرفت و حرکاتشان غیر ارادی و بی اختیار انجام میگرفت ، سومین محلیکه
مورد بازدید اینها واقع شد يك غار وسیع متعلق بیکی از جوکی های کار کشته
وریاضت کشیده بزرگ بود ، عملیات او را کمتر مرتاضی میتوانست اجرا کند ،
یکی از کارهای عجیب وی این بود که نیزه ای را بزمین فرو میکرد و بعد
شکمش را روی آن میگذاشت و فشار میداد تا جائی که سر نیزه از پشتش خارج
میشد و پس از نیمساعت بیرون میآورد و کوچکترین اثری در بدنش دیده نمیشد ،
از این عجیب تر اینکه ظرفی پر از آتش روی زمین میگذاشت و در حالیکه
کسی نمیتوانست از شدت حرارت بآن نزدیک شود وی روی آن با بدن لخت
چند دقیقه می نشست بدون اینکه کمترین آسیبی به بیند !

اینها و چند عملیات محیر العقول دیگر منحصر باین مرتاض بود که اینک
مسافرین ما بدیدن او میرفتند ، وقتی از در غار وارد شدند. مرتاض با استقبال
آنها آمد و خوش آمدگفت ، اسمال لبه کلاه مخملیش را بالا زد و با لهجه
خودمانی ضمن تعارف و احوالپرسی گفت :

- چطوری بیمعرفت! پارسال دوست اسمال آشنا! بگو بینم اینجا که دیگه از زالو مالو خبری نیس؟
مرتاض پس از تعارف جواب داد:

- چرا. بفرمائید الآن حاضر میکنم. معلوم است خیلی گرسنه هستید!؟

اسمال هاج و واج نگاهی بموموش کرد و آهسته گفت:

- ماخورا کی نخواسیم، نکنه واسمون زالو سرخ کنه؟

- اه آقا دلم بهم میخورد، اسی این چه حرفیه؟

مرتاض رفت و برگشت و دو عدد زالوی زنده که در روی دو برك بزرگ قرار داشت آورد و بآنها داد و گفت:

- میل کنید. اتفاقاً همین دو زالو را هم داشتم، امیدوارم خواهید

بخشید!

مهماندار آنها یعنی همان مرتاض اولی که همه جا دنهال آنها بود حرفهای او را برای اسمال و موموش ترجمه کرد، اسمال ابروهایش را درهم کشید و جواب داد:

- بابا شماها چرا اینجوری همین؟ آخه ننه ما زالو خور بوده یا بابامون؟ این کثافتا چیه هی جلوی آدم میندارین. نقل اون یکیه که واسمون تخم مارپخته بود! داداش باین جوکی بی پدر و مادر بگو ما اگه از گشنگی بمیریم لب بزالونمیزنیم.

یکمرتبه صدای موموش از عقب برخاست.

- اسی؟ این زالوی کثیف داره راه مفتی، بیابگیر تا خودشو بمن

نرسونده!

اسمال زالو را گرفت و هردورا بمرتاض داد و گفت:

- عمو اینارو بگیر بخوابونو ازشون تخم کشی کون بنذار زیاد بشن! ما ازخیرش گذشتیم.

مرتاض گرفت و بعد از تشکر گفت:

- حالا بفرمائید عملیات مرا تماشا کنید.

بلافاصله يك نيزه نوک تیز بزمین فرو کرد و سپس شکم خود را روی آن قرار داد و بایک فشار، سرنیزه از شکمش داخل و باندازه ۱۰ سانتیمتر از بغل مهره های پشتش خارج شد، موموش جینی کشید و جلوی چشمش را گرفت و گفت:

- وای. دلم ریش ریش شد، آقا کافی است بنده حوصله ندارم این

شکنجه ها را تماشا کنم.

دومین عمل مرتاض نشستن روی آتش بود که وقتی چهار زانو وسط آتش قرار گرفت، اسمال از تعجب دهانش بازماند و آهسته گفت:
- دستخوش بابا، این یکپرو شیرین کاشتی خیلی کار مهندیه «مهمیه» ؛
بسه دیکه.

بازدید تا اینجا خاتمه یافت و باتفاق بغار اولیه مراجعت کردند.

باز که عصبونی شدی؟

هو اتاریک شده بود ، وحشت سراپای غار را درخود گرفته و مناظر هول انگیزی را در مقابل چشم آنها مجسم میکرد ، موموش مثل پدر مرده ها عزا گرفته و جیکش در نیامد ، اسمال هم که فکر نمیکرد از این سیاه چال جان سالم بدربرد ، محزون و اندوهگین بعاقبت خود می اندیشید ، مرتاض آمد و گفت :

- مهمانان عزیز من ؟ میدانم خیلی خسته هستید اطاق خواب شما آماده است میتوانید استراحت کنید .

اسمال خمیازه ای کشید و بموموش گفت :

- موشی بلن شو بریم بخوابیم . بلکی خوابمون بیره و از فکر بیرون بریم :

سپس مرتاض جلو افتاد و آنها را بیک غار دیگر برد ، دو تخت خواب میخ کوبیده در کنار غار قرار داشت و دو جعبه سر بسته که در آن دوافعی گذاشته شده بود بچشم میخورد ، مرتاض تعارف کرد و گفت :

- بفرمائید . تخت شما حاضر است ، بنده هم مزاحم نمیشوم و تا صبح با شما کاری ندارم .

این بگفت و خارج شد ، موموش نگاهی به تخت و نگاهی به میخهای آن نمود و بعد با اسمال گفت :

- روی این میخها باید بخوابیم؟

- آره . یا الله تخت شو . بخواب . چاره ای نداریم .

- خیر اسی ، من نمیخوابم . بدن نازنینم سوراخ میشود .

- فایده ای نداره ، تو که میدونی این جو کیه چه اخلاق سگی داره ،

اگه نخوابی بدش میاد .

- بدرک ، منکه نمیتوانم جان شریفم را به در بدهم .

- پس برویه قلوه سنک بیار میخاشو بگویم .

موموش یک قطعه سنک آورد و مشغول کوبیدن میخها شدند ، هنوز

چند میخ را نکوبیده بودند که مرتاض هراسان داخل شد و ازدیدن عملیات آنها خون در چشمهایش حلقه زد و با عصبانیت خطاب کرد.

- چه میکنید؟ به تختخواب من جسارت؟ مگر از جان خود سیر شده اید، فوراً بخوایید والا اگر یک میخ از سرتخت من کم شود دستور میدهم هر دو را در چاه مارها انداخته بزنند گیتان خاتمه دهند، اسمال رنگش پرید و گفت:

- باز که تو عصبونی شدی؟ آخه قربون هیكلت برم، این میخا دخل پدر صاب بچه مارو میاره، کدوم قانون گفته آدم زنده روی میخ بخوابه. بذار این آخر عمری دهنم و از نشه‌ها، تو که مارو دق مارك کردی.

- نمیشود، باید چشمتان کور شود و روی همین میخها بخوابید موموش صدایش بلند شد.

- چرا زور میگوئید. اصلاً ما خوابمان ...

مرتاض حرفش را قطع کرد.

- خفه شو. اکبیری مردنی، این لاغرو را بگو که خودش راجزو آدم حساب میکند!

موموش که انتظار چنین حرفی را نداشت چشمگین شد و بمرتاض جواب داد:

- بله؟ چی گفتید؟ از سادگی ماسوء استفاده کرده‌ای؟ بنده اکبیریم، من لاغرو هستم؟ من هزاران معشوق دلخسته دارم، چه غلطهای بی جا، خواهش میکنم جلوی این جسارات! واهانات! را بگیرید که ناچارم بشما اعلان جنگ بدهم. بله اعلان جنگ، یعنی شما را بدوئل دعوت کنم! اسمال کتش را کشید و گفت:

- هس. بی صاحب مونده، خوشت میاد دوباره این یارو رو بچون ما بندازی؟

بعد رو بمرتاض کرد: شو ما ببخشین. خربود نفهمید، اتفاقن جامونم خیلی نرمه، خدا سایتونواز سرما کم نکنه.

يك نقشه تازه!

مرتاض چشم‌غره‌ای بموموش رفت و از غار خارج شد موموش با فریاد با اسمال گفت:

- اسی، تونمیکنداری من تکلیفم را یکسره کنم. تا کی باید زیر بار زور برویم.

- آخه موشی جون ، تو عقلت نمیرسه . بذار بهت بگم ، وختی یارو
خوایید ، بلند میشمو هرچی داره ونداره بهم میریزیم ، من یه نقشه خوبی
کشیدم ، اما بشرط اینکه تونا کس بازی درنیاری .
- خیر من باید با این مرد لاابالی دوئل کنم .
- انقزه زرزنکون هرچی من گفتم بگو چشم ، کاریت نباشه ، بمولافردا
صب خودشون عذرمنو میخوان ، موموش تسلیم شد و پرسید :
- حالا بگوچه نقشه ای کشیده ای ؟
- وختی یارو خوابش برد ، پامیشمو اول اسباباشونو خورد میکنیم ،
بعدم این جعبه افعیارو میبریم بیرونو با ضامن دار دخل جفتشونو میاریم .
- یعنی مارهارا میکشی ؟
- آره با ضامن دار مٹ طناب از کمر قیچیون میکنیم ، اونوخت
هرچی عقرب ولطین ! داره . ورمیداریم زیر پاله میکنیم . فهمیدی ؟
- آره ، ولی بنده که میترسم نزدیک بافعی هاشوم .
تو نمیخواه زحمت بکشی . حاجیت خودش همه کارارو انجام میده .
بین آنها موافقت حاصل شد و هر دو خود را بخواب زدند تا در موقع معین
نقشه خود را عملی سازند .

افعی کشان !

نیمه شب بود ، فضای غار را سکوت فرا گرفته و صدائی بسکوش نمی
رسید ، اسمال تکانی خورد و از جا برخاست موموش هم با ترس و حول بلند
شد و چشمان خود را مالید ، ابتدا اطراف را نگاه کرده و پس از اینکه خاطر-
شان جمع شد بسراغ جعبه افعی ها آمدند ، اسمال آهسته گفت :
- موشی ، تو اول درجعه رو وردار تا افعیا سرشو نو بیارن بیرون
اونوقت من با ضامن دار میزنم کلشونو میندازم ، خلاصه باهاس مواظب باشی
که دهنشونو بیدنمون نرسونن ، موموش از ترس پاهایش میلرزید ولی بخود
جرات میداد تا کار را یکسره نمایند .
اسمال ضامن دار را حاضر کرد و موموش با بیم و هراس آهسته درجعه
را برداشت ، یکمرتبه سریکی از افعیها از جعبه خارج شد بلافاصله فریادش
برخاست .

- اسی . بکش ، معطل نکن

اسمال هم بی درنگ چاقورا میان کمر افعی گذاشت و محکم فشار داده
اورا دونیم کرد ، موموش نیشش از خوشحالی باز شد ، برای افعی دومی

آماده شدند . ولی این بار موموش هر چه در جعبه را بالا ترمی آورد افعی بیرون نیامد ، فکر میکرد شاید بیش از یکی در آن نبوده در این افکار بود که ناگهان افعی مزبور چرخی زد و مثل گنجشگ از جعبه بیرون پرید ، صدای جیغ موموش بلند شد و خود را بکناری کشید ، افعی رها شده بود و روی زمین در تاریکی میخزید و بسمت موموش پیش میرفت ، موهای سرموموش سیخ شده ورنک چهره اش مثل برف سفید گردیده بود ، فریاد زد :

– اسی ، مرا دریاب ، چرا معطلی ، سرشرا بکوب ، الان مرا آهک خواهد کرد .

اسمال دستپاچه شده بود و هر وقت چشمش باندام هیولای افعی می افتاد ترسش زیاد تر میشد ، چون جان موموش را در خطر میدید . از جاجست و یک قطعه سنک بزرگ برداشت و محکم روی سر حیوان انداخت و او را هم کشت ، موموش نفسی کشید و تا اندازه ای حالش جا آمد ، جسد بیجان دو افعی کف زمین غار بوضع چندش انگیزی خود نمائی میکرد ، بعد از این عمل بسراغ جعبه عقربها رفتند و آنها را هم بطریقی نابود کردند ، خلاصه دیگر از اثنائیه مرتاض بدبخت چیزی باقی نماند ، و بدین ترتیب آنشب اسمال و موموش با راحتی خیال شب را بروز آوردند .

میمون حبیب خداس !

صبح روز بعد مرتاض بسراغ آنها آمد و هر دو را برای صرف صبحانه بفار خود دعوت کرد ولی یکمرتبه متوجه شد که از جعبه های افعی و عقرب خبری نیست ، متوحشانه موضوع را از اسمال سؤال کرد و او در جواب گفت :

– ما نصب شب گشمنون شد و بلن شدیم همه رویه کش خوردیم ، مرتاض که از خود بیخود شده بود گفت :

– چطور ، این افعی های بآن بزرگی را خوردید ؟

– چطونداره دیگه ، گذاشتیم تو دهنمونو مث آب نبات جویدیم

– فهمیدم ، مرا بدبخت کردید . سرمایه ام را از بین بردید زندگیم را از هم پاشیدید ، دیگر بیچاره شدم ، سالها زحمت کشیدم تا آنها را تهیه و تربیت کرده بودم ، زود باشید از جلوی چشم دور شوید ، دیگر نمیخواهم قیافه های نحس شمارا ببینم .

– حالا جوش نزن شیرت خشک میشه ، میمون داری همین چیزارم داره !

مردوم واسه میمون گوسبند میکشن تو نمیخوای دوتا افعی از بین بره ؟ از قدیم و ندیم گفتن میمون حبیب خداس .

- لعنت بر شما ، نفرین بروح ناپاك شما که مرا تا ابد داغدار کردید، تمام زحماتم بهدررفت و دیگر نمیتوانم بکار ریاضت ادامه دهم . زود باشید از این شهر فرار کنید و گرنه ، هر دوی شما را بشکل جغد در آورد و برای همیشه در غار محبوسان خواهم کرد .

اسمال دید دیگر تأمل جایز نیست ، اشاره ای بموش کرد و گفت :
- موشی ، یا الله بزنی بچاک . خوب حقاً ما گرفت، دیگه معطل نکن که
ممکنه یارو پشیمون بشه

یکمرتبه هر دو پا بفرار گذاشته از غار خارج شدند و دامنه کوه را گرفته دوان دوان بسینه دشت و بیابان زدند

مسابقه دو !

فاصله آنها با غارهای مرتاضین زیاد شده بود ، اسمال دامن کتش را گرفته همچنان با سرعت میدوید و موش نیز هنرهن کنان ویرا تعقیب می کرد ، با اینکه خستگی پایشان را سست کرده بود ولی چون جان خود سالم بدر برده بودند ، با نیروی تمام بفرار ادامه میدادند ، رفته رفته بدهکده ای رسیدند که اهالی آنجا رفتارشان غیرعادی و عجیب بود . در اولین فرصت کنار نهر آبی نشسته قدری آب نوشیدند و همینکه حالشان جا آمد، موش گفت :

- اسی ، بگو براو ، باور کن اگر در مسابقه دو میدانی شرکت کرده بودیم یقین کاپ نقره را بما میدادند، اسمال که باتلنگر گرد و غبار کلاهش را پاك میکرد جوابداد:

- موشی ، بمولا اگه بکسی حرف نزنای خیلی خری ؟ آخه حالا موقع این حرفاس ، معلوم نیس کجا هستیم ؟ کجا باهاس بریم ، توفکر مناقصه !
«مسابقه» افتادی ؟ یا الله آبتو خور پاشیم بریم ببینیم بکوجا میرسیم .

دهکده عجیب !

اهالی این دهکده آداب و اخلاقی عجیبی داشتند ، در حقیقت دو دسته در این دهکده زندگی میکردند که رفتارشان مخالف یکدیگر بود ، دسته اول خودشان را نجس میدانستند و اگر غریبه ای را از دور میدیدند پا بفرار می گذاشتند و دسته دوم برعکس دیگران را نجس میدانستند و چنانچه کسی با آنها نزدیک میشد باشتاب از وی دور میشدند ، اسمال و موش این موضوع را نمیدانستند و چون زیاد گرسنه بودند مخصوصاً اسمال که برای يك چطول

عرق خمار بود باتفاق برای سیر کردن شکم خود و تر کردن لبی از مشروب
بطرف دهکده روی آوردند ، یکمرتبه اسمال مشاهده کرد يك هندوی سیاه
چردهٔ پابرهنهٔ لخت همینکه چشمش بآنها افتاد پا بفرار گذاشت ، موموش
جابجا ترسید و با اسمال گفت :

- اسی ، چرا این هندی فرار کرد ؟ بنظرم رفت بسایرین خبر بدهد که
بسرما ریخته مارا قطعه قطعه کنند .

اسمال چشم غره ای بموموش رفت و گفت :

- بشین سرجات ، باز اولش شد؟ مگه ما شیبیشیم که بکشمنون؟ بعلی
دیگه هر نفس کشی بخواد واسهٔ ما سوسه بیاد بی ملاحظه با ضامنندار
دخلمو میارم

ولی وقتی نزدیک بدهکده شدند یکمرتبه مشاهده کردند که مردم با
دیدن آنها دسته دسته فرار میکنند ، موموش مات شده بود و اسمال با تعجب
بحرکات هندوها نگاه میکرد بعد بموموش گفت :

- موشی ، نکنه اهل این محل دیوونه هسن، مگه ما شاخ داریم که
درمیرن ؟

مسئله بفرنج شده بود، اسمال خودش را بيك دکان موزونار گیل فروشی
رسانید و خطاب بصاحب دکان گفت :

- مرشد ، چرا مردم از ما فرار میکنند . مگه عقلشون کم شده ؟
ناگهان صاحب دکان بدون اینکه جوابی بگوید شیونی کشید و باترس
ولرز پا بفرار گذاشت ، اسمال با خودش میگفت !

- عجب این نا کسا چرا همچین میکنن ؟ بابا این شهر، شهر عجیبیه ،
هر طرفش یه جووری هسن ، اون مال مرتاضاشون، اون مال گاب پرستاشون
اونجا مردوم شاش گاب میخوردن ، یه جای دیگه بگابشون میگي گوساله
میریزن سر آدم، توی بت خونشون اونجور، توشهرشون اونجور، حالا اینجام
مردم فرار میکنند ، بمولا اگه دو روز دیگه اینجا بمونیم پاك باهاس بریم
خودمونو بدیوونه خونه معرفی کونیم.

ماشاخ داریم یادم

در این اثناء باز اسمال دید ، عده ای از مقابل او در حال فرارند دیگر
طاقت نیاورد و فریاد زد :

- آهای لا کردارای بی مخ ، ماشاخ داریم یا دم ؟ چرا درمیرن. خب
مام مت شو ما آدمیم دیگه ؟

ولی هرچه صدایش بلندتر میشد مردم دسته دسته از سوراخ سببه‌های خود خارج شده فرار میکردند تا جائیکه دیگر در دهکده کسی باقی نماند و خانه‌ها از ساکنین آن خالی گشت .

موموش گفت:

- اسی بیابرویم. اینجا شهر عجایب است ، و من میترسم بلائی بفرمان بیاید .

اسمال باخونسردی پاسخ داد :

- حال که همچین شد اقلاً شکمی از عزا در بیاریم اونوخت میزنیم بچاک محبت .

حالا برای صرف غذا دیگر مانعی در کار نبود ، با خیال راحت یسکی از دکانها وارد شده شروع بخوردن موزونار گیل و کمی هم سبزیجات نمودند ، پس از آنکه جان تازه‌ای گرفته و سر حال آمدند خود را آماده حرکت نموده و ساعتی بعد از یسکی از طویله‌ها دور آس الاغ برداشته سوار شدند و در یک جاده مستقیم که معلوم نبود بکجا منتهی میشود دهکده را پشت سر گذاشتند.

پارسال از بی الاغی سوار چینه میشد !

موموش اوقاتش خیلی تلخ بود ، مرتباً روی الاغ قرقر میکرد و در دل فحش میداد .

- آخر الاغهم وسیله نقلیه شد؟ مرده شور این شهر عقب مانده را ببرد که يك هواپیما هم ندارد و انسان ناچار است با الاغ مسافرت کند .
اسمال حرفهای او را می شنید و بروی خود نمیآورد ولی بعداً دیگر حوصله اش سر رفت و باخسونت گفت :

- موشی ، تو آگه بابای خود تو نمیدی ادعای پیغمبری میکنی!

بتمرك انقزه حرف نزن ، بدبخت پارسال از بی الاغی سوار چینه میشد ، حالا آقا طیاره نشین شده.

موموش فوراً جواب داد:

- خواهش میکنم پدر من اهانت نکنید اسمال خان که جداً ناراحت میشوم ، بنده آقا شخصیت خانوادگی دارم و حاضر نیستم بهیچوجه از شما دری وری بشنوم . تمام این گرفتاریها را تو برای من فراهم کردی و من از آنجائیکه دارای اصلیت ! و نجات ذاتی هستم ، خود داری میکنم ، اسمال شلیک خنده را سرداد و موموش را مسخره کرد ، تا مدتی با هم صحبت

نمی کردند و براه ادامه میدادند، تا اینکه بعد از یکساعت اسمال سرحرف را باز کرد و گفت :

- موشی ، هنوزم که هنوزه من از خیال این نسناسا درنرفتم ، دلم میخواس همینطور که اینا درمیرفتن منم دنبالشون بدوم .
موموش جوابی نداد وهمچنان ساکت با الاغ کلنجار میرفت وزیرلب باودشنام میداد .

سرانجام يك ماشين سواری لكنتی ازعقب نمودارشد كه درجهت آنها پیش میآمد ، اسمال دستش را بلند کرد و ماشين توقف نمود ، از الاغ پیاده شدند وموموش راننده راخطاب کرد وگفت:

- آقا مامیخواهیم بدهلی برویم ممكن است ماراهم ببرید ؟
راننده ازحرفهای اوچیزی نفهمید فقط ازكلمه دهلی بی برد كه اینها قصد مسافرت بدهلی را دارند ، لذا با سر اشاره كرد كه سوار شوند ، اسمال وقتی فهمید كه كار درست شد سرالاغهارا بطرف دهكده برگرداند وبایك اردنك آنها را روانه ساخت وسپس باتفاق موموش سوارماشين شده باسلام وصلوات بسمت دهلی حرکت نمودند.

موموش روی بار بند عقب !

ماشين مزبور بیش از ۶ نفر باراننده مسافر داشت واسمال وموموش بسختی جای گرفته روی دامن مسافرين نشستند ، تكان شدید وخرابی جاده مسافرين را ناراحت کرده بود، هنوز چند كيلومتر نیامده بودند كه قرارشد جاهایشان را عوض كنند بنابراین يك هندوی كثیف با اندام استخوانی روی پای موموش نشست وسیگارش را هم چاق كرد ، پك اول را بیرون دادو موموش بسختی سرفه افتاد ولی اوسرش گرم كارخود بود و مرتباً دود را حلقه کرده درفضا میفرستاد ، موموش فریادش برخاست :

- آقا سیگارتان را خاموش كنید خفه شدم ؟ هندوپك آخر رازد وته آنرا بخارج پرتاب كرد ، لحظه ای بعد دوباره صدای موموش بلندشد ، آقا از روی پای من بلندشو ، رانهایم خواب رفته ؛

هندوچون زبان فارسی نمیدانست چیزی نگفت وبدتراینكه روی پای موموش كج و راست هم میشد . همین امر باعث عصبانیت موموش شد و گفت :

- آقا پای بنده كه مبل فئری نیست هی تكان میخورید ؟ خیلی نشستن- گاهتان نرم است فشارهم میدهید ؟ اصلا بلند شید اینطور برای من صرف

نمیکنند ، شما بنشینید بنده روی پای شما قرار خواهم گرفت .
هندو فکر نمیکرد طرف با او حرف میزند بنا بر این توجهی بحرفهای او نکرد تا اینکه موموش لنگش را گرفت و روی سایر مسافریں انداخت ، سروصدای همه بلند شد و بانك اعتراض مسافریں برخاست . نگاههای خشمناك آنها بطرف موموش معطوف گشت ، اسمال که تا آن لحظه ساکت بود خطاب بموموش گفت :

- ناكس چيكار كردي ، بنظرم بازم تنت ميخاره ، اين بي فك و فامیلا كه زبون حسابی سرشون همیشه ، میزنن ناكارت میكنا ؟ ايندغه بمولا اگه دخلتم بیارن منكه ديگه بكمكت نمیام ، خلاصه حواستو جمع كن واسه مادرد سردرست نكنی .

- اسی جون ، ماتحت این هندیه استخوان خالی است ، ورنهای سفید و نازنین بنده را مانند هلوی لهیده فرو برد ، شما هم باشید ناراحت نمی شوید ؟
- نه ، چرا ناراحت بشم ، مسافرت همین چیزارم داره !

ولی این حرفها زبان موموش را کوتاه نکرد و پیوسته بمسافریں اعتراض میکرد ، بالاخره كار بجائی کشید كه سه نفر بسروی ریختند و راننده هم ماشین را گوشه بیابان متوقف ساخت و بازور موموش را پیاده كردند ، موموش خون در كاسه های چشمش جمع شده بود و مانند آرتیستهای سینما ژست میگرفت و از خود دفاع میکرد ، وقتی ماشین دوباره براه افتاد موموش كه میدید ، اسمال درین جریان ساكت نشسته و اكنون هم وی تنها دریابان خواهد ماند ، بایك جست بار بند عقب را گرفت و باهول و هراس سوار شد و بدین ترتیب جای مسافریں را باز كرد .

مگه من تریا كم كه تر كم كونی !

ماشین با هر زحمتی بود پس از طی ۱۵ ساعت راه بدر وازه دهلی نزدیک شد ، گردوغبار از مغز سر نانو ك پای موموش رافرا گرفته بود ، يك قشر ضخیم خاك لباسش را پوشانده و حتی روی مژگان و ابروانش غرق در غبار بود ماشین داخل شهر شد و مقابل يك توقفگاه ایستاد ، هنوز موموش از بار بند پیاده نشده بود كه جمعیت گرد او حلقه زدند ، اسمال پیاده گردید و همینكه نظرش بموموش افتاد از دیدن قیافه مضحك او شدیداً خنده راسرداد ، موموش هاج و واج مانده مردم را سیاحت میکرد ، اسمال همانطور كه میخندید گفت :
- موشی بعلی عین كرم خاکی شدی ، صد دغه گفتم جلو دهن تو چفت .

كون ، آخه كار دست خودت دادی موموش دنده انهایش را از خشم بهم فشار

میزاد و میخواست بامشت مغز اسمال راداغون کند، مانند دیوانه هاعر بده ای کشید و گفت :

- پست فطرت ، این رسم رفاقت است که عده ای مراباخت ازماشین بیران ! کنند و به حیثیت من لطمه وارد سازند و بنده را در قسمت بار بندسوار نمایند ، ولی تو. بله همین تو که ذره ای از انسانیت و نوع پروری بوئی نبرده ای ساکت بنشین و بحمایت من بر نخیزی، ای مرگ بر هر چه دوست نادان است و ننگ بر این رفاقت بی انتها و نیمه تام ؛ از این ساعت که بهتل میرویم بنده چمدانم را بر میدارم و برای همیشه تورا ترک خواهم کرد اسمال که از حرکات موموش بیشتر میخندید گفت :

- لادین مگه من تر یا کم که تر کم کونی ! چشمت چارتا شه میخواستی بامردوم مرافه نکونی !

- بله ، بنده باستودیو خواهم رفت و بزودی یکی از با ارزشترین هنرمندان دنیای فیلم و سینما خواهم شد آن وقت يك اتومبیل آخرین سیستم خواهم خرید و باستارگان بگردش خواهم رفت و تورا هم حتی برای یکمرتبه سوار نخواهم کرد !

یکمرتبه صدای شیشکی اسمال بلند شد و متعاقب آن گفت :

- زراومدی قرمه سبزی ؛، لامصب هنوز نخورده شکر میکنه ، ارواح ننت همین آلا نش «هری!» کسی جلو تو نگرفته ، اگر م میبینی که من تا حالا باهات بودم واسه این بود که هر کس بودی ایرونی بودی من چونمو واسه ایرونی فدا میگویم ، اما حالا که بیمعرفتی کردی بدرک هر جا میخای بری برو ...

از اینگونه حرفها زیاد بین آنها رد و بدل شد و بالاخره بطور قهر با يك وسیله نقلیه بهتل آمدند و مشغول جمع آوری اثاثیه شدند .

يك غزل مشدی !

موموش قرقر میگرد و لباسهایش را در چمدان میگذاشت اسمال هم روی تخت افتاده و بیاد شبهای خوش تهران با صدای بلند این غزل هارا میخواند .

نگارا از چه مارا انقدر زار و دمق کردی
میون جاهلا این کشتو چون تخم لق کردی
مرا از عشق خود لادین گرفتار عرق کردی
دو چشمت تا بمن افتاد خود را شق ورق کردی

نمیدونی بمولا از دل و از جون فداتم من

پریشب خونه مهری بعقشت! شیش چطی خوردم
از ابرام و ابول باشانس توی صد تومن بردم
همونشب دخل هر چی آدم نسناسه آوردم
دوتا چاقوزدم بالای تو، اما سه تا خوردم

که خاطر جمع باشی هر کجا پشت و پناتم من

اگه گفتی بده شارک، بمولا جابجا میدم
اگه از من بخواهی پول، بی چون و چرا میدم
طلب کون جون بین افوری عزیزم، جابجا میدم
خلاصه هر چی میخواهی بمولا بی ریا میدم

توهم ماچی بده، چون تشنه آب بقاتم من

اگر بامن نجوشی مرگ تواز غصه میمیرم
جفا کردی توای بدمصوب از جون کرده ای سیرم
بیا بی معرفت تا کی زنی با چشم خود تیرم
تو میدونی که من رودست تو صد نشه میگیرم

خلاصه رگ بگم دیوونه چشم سیاتم من

- ناز نطقت. زنده باشی. دمت گرم.
اسمال پس از خواندن این اشعار صورتش را برگردانید، دیدم موموش
با حالت گرفته و مغموم لب تخت نشسته است، گفت:
- موشی هنوز نرفتی؟ من بخیر الان چل تافیل هم بازی کردی؟
بلن شو برو ستاره ها منتظر تن!
موموش همانطور که سرش را پایین افکنده بود جوابی نداد و لبانش
را بادنندان میگزید، مثل اینکه بغض بگلوش فشار میآورد.
اسمال دوباره گفت:
- چرا مٹ بچه های شیرخوره ناز میکونی. راه و از و جمده دراز،
مطل چی هسی، برو بینم چه جوری میری
موموش بغضش ترکید و در حالیکه در چشمانش اشک جمع شده بود
بریده بریده گفت:

- اسی، حالم تغییر کرد، آواز تو گرچه با صدای گرم فرانک سیناترا
خیلی فرق داشت ولی مرا از خود بیخود کرد، بیاد آخر شبهای تهران
افتادم که جاهلها در کوچه و خیابان شهر با صدای بلند غزل میخواندند، حتی

آنشب پر لذت بخاطر آمد که با فی فی سسک عزیزم از شب نشینی میآمدیم و در راه بایکی از همین جاهلها که غزل میخواند برخورد کردیم که مستانه کنار کوچه در حال ادرار کردن آواز هم میخواند و عشق مارا پر شور تر میکرد! راستی که این غزل تو مرا بیاد خاطرات گمشده خود انداخت، اسی جون، من امروز نمیروم و امشب هم با تو خواهم ماند و فردا صبح باستودیو خودم را معرفی میکنم.

اسمال دماغش را بالا کشید و از راه کنایه گفت:

- تو نمیری من میدونسم پیزی درست و حسابی نداری، حاجیست فردا بسراغ ماهاراجه میره و دیگم پاتوی اینشهر نمیندازه، اگه توهم دلت میخواد فردا صبح حاضر باش.

- خیر اسی، من هدفم بالاتراز این مهمانیهاست، من هنرمندم و باید بدنبال هنر خودم بروم تا جائیکه بعد اعلای شهرت برسم.

در اینموقع مدیر هتل وارد شد و با تعجب پرسید.

- آقایان خوش آمدید، راستی این شش روزه کجا بودید؟ دوست شما جمشید چند مرتبه مراجعه کرده و سراغ شمارا از من گرفته است، بنظرم برای تماشای مرتاضین به بنارس رفته بودید. اینطور نیست؟

اسمال جوابداد:

- شیش روز کدومه؟ ماهمش دوروز رفتن و او مد نمون طول کشید، اما مدیر جون، نمیدونی چه پدری مرتاضه از ما درآورد و چه جد و آبادی ما ازش درآوردیم! بمرگ خودت خیلی مشدی بود، هرچی مار و عقرب داشت کشتیم. خلاصه دخلمون اومد. خب حالا بگو بینیم جمشید کوچاس؟

- الآن تلفن میکنم و ورود شمارا بایشان اطلاع خواهم داد مدیر هتل سپس خارج شد تا با تلفن بجمشید خبر بدهد.

دعوت بمشروبخوری

شب موقعیکه اسمال و موموش روی تختخوابهای خود خوابیده و رفع خستگی میکردند، جمشید بهتل آمد و آنها را بیدار کرد بعد از احوالپرسی جمشید گفت:

- من برای شما خیلی ناراحت بودم و خیال میکردم دیگر مراجعت نکنید و امروز وقتی مدیر تلفن کرد از ورود شما بسیار خوشحال شدم.

اسمال جوابداد:

خدا حفظت کونه. خلاصه داش جمشید پدرصات بچمون دراومد. منکه دیگه تواین شهرموندنی نیسم فردا صب میرم سراغ ماهاراجه. آدرستم دارم. میخوام برم یخورده «نشد» بیگیرم پولام ته کشیده؟ موموشهم میان پرید وگفت.

و بنده هم فردا باستودیو میروم و بزودی در فیلمها شرکت خواهم کرد. ماندن در این شهر جز تحلیل رفتن نیروی بدنی نتیجه ای نخواهد داشت.

اسمال سپس آدرس و کارت مهاراجه را بجمشید نشان داد وگفت:
فردا باهاس بامن همراهی کونی وجاشو بمن نشون بدی، جمشید وقتی فهمید اینها فقط امشب مهمان او هستند پیشنهاد کرد بافتخار آخرین شب باتفاق بمنزل اورفته وتاصبح بخوردن ونوشیدن مشروب مشغول باشند اسمال از شنیدن اسم مشروب دهنش آب افتاد و فوراً کلاهش را برداشت وگفت:

جمشید چون حاجیت حاضره، یاالله معطل نکون بیف جلو، میخوام امشب انقره عرق کارشو بکونم که لول لول بشم.
سپس هر سه از هتل خارج شده بطرف منزل جمشید روانه شدند.

بسلمتی هرچی بامهرفته

جمشید اطاق پذیرائی خود را برای مهمانان ایرانی یعنی هموطنانش باسلیقه خاصی تزئین کرده وچند بطری مشروب ومقداری خوراک نیز تهیه کرده بود، چند نفر دیگر از دوستان ایرانی جمشید نیز دراین مهمانی دعوت شده ودور اطاق نشسته بودند، اسمال چشم از بطریهای مشروب بر نمیداشت ومنتظر بود ازطرف میزبان تعارف شود ولی نیمساعت گذشت وصحبت مجال نمیداد ناچار حوصله از سرش بیرون شد وخطاب بجمشید گفت:

بابا چرا معطلی؟ درشو واکن سه چارتاگیلاس کارشو بکنیم از خماری مردیم.

جمشید برخاست وبطریها را باز کرد اولین گیلاس را بدست اسمال داد، یکی هم بموموش تعارف نمود ولی اسمال دستش را عقب زد وگفت:
داداش مگه میخوای آب تربت تو حلق مریض بریزی، یدونه از اون بطریها بده بینم ما اینجوری بدلمون نمی چسبه، باهاس با بطری سربکشیم.

جمشید يك بطری بدست او داد و اسمالم لب بطری را بدهان گذاشت و گفت :

- بسلمتی هرچی جوون بامعرفت داره !
وسپس تاته سر کشید ، چند لحظه بعد آثار مستی در صورتش هویدا شد و گونه‌هایش گل انداخت ، موموش گوشه‌ای ساکت نشسته بود و بحرکات اسمال نگاه میکرد .
اسمال گفت :

- موشی . چرا بیکار نشی . بروبالا بینم یاالله
- نه اسی ، من نمیتوانم شراب بخورم ، اگر کنیاك هنسی یاویسکی بود زیاد میخوردم ولی شراب بمزاجم نمیسازد .
- من اینحرفا سرم همیشه اگه نخوری بمولا تنقیت میکونم یاالله
استکامتو! وردار

- چرا اصرار میکنید . عرض کردم نمیخورم
- غلط میکنی نمیخوری ، دهه هرچی هیچیش نمیگم رو پیدا کرده ،
میخوری یانه ؟

- نه آقا نه . چند دفعه بگم نه .
- پس خودتو حاضر کون که الان حقنت میکونم .
اسمال يك بطری برداشت و نزد موموش آمد .
- یاالله دهنتمو وا کون ، بگو بسلمتی هرچی مرد و نامرده که شامل همون بشه .

- آقا برو کنار ، سر بسر من نذار . نمیخورم
- پس حالا دیگه حاضر باش .

موموش وقتی جریان را سخت دید لحنش را عوض کرد و گفت :
- مگرُ بازبان خوش نمیتونی حرف بزنی . دیگه چرا جست میگیری
خواهش میکنم بدهید خودم میخورم ، وحشی‌ها
نیمساعت بعد هر دو مست شده بودند ، اسمال غزل میخواند و موموش
در حالیکه پیلی پیلی میخورد با سوت آهنگ « همیشه در قلب منی » را
مینواخت .

لامصب باز او ایش شد!

آن شب جمشید آنها را در خانه خود پذیرائی کرد و صبح که از خواب بیدار شدند پیشنهاد کرد تا باتفاق بهتل آمده ائاثیه خود را جمع آوری نموده
صفحه ۱۴۰ — اسمال در هندوستان

برای رفتن آماده شوند . پس از صرف صبحانه بمهمانخانه آمدند و سرانجام ضمن خداحافظی باخدمتگار و مدیر هتل و روبروسی از یکدیگر موموش باتفاق جمشید بطرف استودیو « ایندیا فیلم » و اسمال بسمت عمارت مهاراجه حرکت نمودند .

تا کسی حامل اسمال در مقابل در بزرگ عمارت توقف کرد ، وقتی پیاده شد جلال و عظمت کاخ مهاراجه وی را خیره نمود سردر بزرگ و زیبایی کاخ که از سنگهای مرمر ساخته شده بود بیننده را ساعتها بتماشا و امیداشت ، درد و طرف در ورودی دوفر نیزه بدست کشیک میدادند ، اسمال همانطور که چمدانش را در دست داشت نزد آنها آمد و گفت :

- داداش خونه ماها راجه اینجاس ؟

یکوقت نیزه یکی از آنها روی صفحه سینه اش قرار گرفت اسمال با تعجب گفت :

- چرا جواب منو نمیدین ، میگم خونه ماها راجه اینجاس ، دومی نیزه اش را از عقب روی پشتش قرارداد و باز بان هندی چیزی گفت ، اسمال مبهوت شده بود در حالیکه چپچپ بجلو و عقبش نگاه میکرد دوباره پرسید :
- چرا منو همچین میکنین ، لامصبا بازا اولش شد ، من میمون ماها راجم منوتوی عربسون دعوت کرده ، برین بهش بگین آق اسمال اومده ، خودش میاد پیشواز ، رفته رفته فشار نیزه ها بیشتر میشد و وی را آزار میداد فریادش بلند شد :

- عمو اغلی چون مگه کری ، میگم نیزه ها تونو ریزر میزنما ، چرا مٹ دست خرسیخ و ایسادین ، گفتم برین بگین اسمال اومده سرانجام او را همانطور که از دو طرف محاصره کرده بودند بداخل بردند ، یک هندوی بلند قامت بالپاسهای فاخر جلو آمد و دستوداد کشیک چی ها برونند ، اسمال گفت :

- قربون آدم چیز فهم ، اینادیکه کی بودن؟ داداش حاجیت میمون مارا - جس ، اینم کارتس ، برو بگو اربابت آق اسمال اومده هندوی مزبور کارت را گرفت و وقتی فهمید وی مهمان مهاراجه است با احترام زیاد او را بداخل راهنمایی کرد و در یک کنار باغ ایستاد و با اشاره حالی کرد قدری بایستد تا بمهاراجه اطلاع دهد ، ده دقیقه بعد مراجعت کرد و اینبار در مقابل اسمال با کمر خم شد و اشاره کرد بعمارت برود .

لاموعلیک مرشد !

ساختمان عظیم و زیبایی در وسط باغ ساخته شده بود ، بهر طرف که
اسمال در هندوستان - صفحه ۱۴۱

چشم میافتاد گل و سبزه بود، حوضهای آب زلال و مجسمه‌های مرمرین و گلدان های گرانقیمت در گوشه و کنار دیده میشد، فواره‌ها از میان دهن مجسمه‌ها با آسمان سر می کشید و بوی گل مشام را تازه میکرد، آواز پرندگان، بهشت را جلوی چشم انسان مجسم مینمود، همه جا گل و همه جا سبزه، گاهگاهی يك هندوی سیاه‌چهره از گوشه‌ای بگوشه دیگری میرفت، کم کم اسمال خودش را باخته بود و هرچه پیش میرفت بیشتر دست و پایش را گم میکرد، وقتی بدر بزرگ عمارت رسیدند یکمرتبه مهاراجه تادم پلکان با استقبال آمد و گفت:

- او دوست عزیز. خوش آمدید. مقدمتان مبارکباد اسمال همینکه چشمش بمهاراجه افتاد چمدان را بزمین افکند و خود را بمهاراجه رسانید و گفت:

- لامعلیک مرشد، احوال محوالت چطور؟ اینجا چیکار می‌کونی؟ دیدی باز اسمال او مدرساغت، خوب می‌عرفت کیفیت کو که، بمولا خیلی سرت میشه هیچ یادار بابت بودی؟ مگه ما پیام پیشت و گرنه تو که معرفت سرت نمی شه.

مهاراجه پیشانی اسمال را بوسید و او را بتالار پذیرایی راهنمایی کرد تالار بزرگی بود پنجره‌های آن تا ارتفاع ۵ متر بالا رفته و باتورهای زربفت پوشیده شده بود، کف تالار مانند آینه برق میزد و بوی روح پرور عود فضا را پر کرده بود، آویزهای برنزی تا وسط اطاق آویخته و نقاشیهای قلمی و درهای منبت کاری بتالار جلوه خاصی میبخشید، اسمال پیش از هر چیز بلباس رنگین و زردوزی شده مهاراجه نگاه میکرد، دوتخت مرصع و چند صندلی منبت در وسط تالار قرار داشت، مهاراجه تعارف کرد و اسمال ضمن اینکه چشم از تماشا برنمیداشت نشست، مهاراجه گفت:

- فکر نمی‌کردم روزی دوباره شمارا به بینم. درحقیقت آنروز قاهره را فراموش کرده بودم و امروز خوشوقتم که بار دیگر شما را نزد خود می بینم.

- زنده باشین. حق از برادری کمتون نکنه، مام بملی پاک خاطر- خوات شده بودیم. خلاصه زد بسرمونو او مدیم هندسون، خوب بگو بینم کارو بارا چطور! کاسیبا میچرخه؟

- حالم بدنیست و دیروز از شکار برگشتم و خیلی خسته شده ام، فعلا باید چند روزی استراحت کنم.

- این تن بمیره خوب فکری کردی، ماتوتیرون با برو بچه‌ها همش حرف شمارو میزدیم. مخصوصاً به شب توی کافه گلشن بارضا علیمحمد گابی

و حسن سه کله و ابرام بادالو بودیم به هندیه اومده بود چشم‌بندی میکرد
بعلی خیلی یاد تو کردیم.

- تشکر میکنم . باور کنید از زیارت شما خیلی خوشحالم راستی
بگوئید به بینم چند روز است که وارد شده‌اید ؟

اسمال که روی صندلی پایا میشد جواب داد:

- بی ادبی میشه ! گلاب اُروتون اولندش بفرمائین اینجا مستراب
کجاس ، بنده برم اول سرموسبک کونم بعد میام همشوا از الف تای براتون
تعریف میکنوم .

مهاراجه دست زد و یک پیشخدمت وارد شد . بعد دستورداد تا W.C
را با اسمال نشان بدهد ، وقتی اسمال کارش تمام شد و در مقابل مهاراجه قرار
گرفت دوباره سر صحبت باز شد و مهاراجه پرسید :

- گفتم چند روز است وارد شده‌اید؟

- عرض کونم خدمت آقای خودم ، با امروز چاهار روزه که ما اومدیم
اینجا اما به بلائی بسرمون اومده که خدا قسمت گریک بیابون نکونه. خلاصه
خیلی با تفصیل داره ! بعد واست کارش میکنوم .

- پس بفرمائید در سالن پذیرائی قدری شراب بنوشیم از تالار بزرگ
داخل یک سالن مجلل و باشکوه شدند که بطرز زیبایی خودنمایی میکرد ،
بوی عود و عنبر نیز در این سالن بمشام میخورد ، در بالای سالن یک تخت
زرین قرار داشت مهاراجه و اسمال داخل شدند و در کنار هم روی تخت
نشستند .

میخوام پاک میزون بشم !

بلافاصله یک پیشخدمت سیاه چهره ظرف طلائی که پراز مشروب بود
روی میز گذاشت و خارج شد مهاراجه تعارف کرد و یک گیلان بدست اسمال
داد ، اسمال کم کم متوجه میشد که اینجا با غار مرتاضین خیلی فرق دارد و
این مهاراجه را با مرتاض مذکور نمیشود مقایسه کرد ، لذا خودش راجع و
وجور نموده و در حالیکه سعی میکرد کلمات رکیک و نامأنوس از دهانش
خارج نشود بالحن شمرده گفت :

- شما این عمارتو اجاره کردین! یا مال دولته؟

- خیر . این عمارت موروثی است و یکی از کوچکترین عمارتهای
من است که هنگام اقامت در شهر اینجا میمانم ، البته همه جا را بشما نشان
خواهم داد و امیدوارم تا وقتی نزد من هستید بشما خوش بگذرد :

– پس مال خودته ،

معلومه صنارسه شاهیت میرسه ؟ ما ازبسکی تواین شهر با آدمای گدا ولخت پتی سروکله زدیم خیال کردیم شام مٹ اونائین! نگو میون همه این گداها تویکی سیلات چربه ؟ خب حالا یه گیلاس بریز ببینیم ، دیگه میخوام انقره می بزیم که پاک میزون بشم !

راجه اسمال !

مهاراجه چند گیلاس دیگر تعارف کرد و پس از اینکه ته جام خالی شد دوباره دستورداد، ضمن مشروب خوری مهاراجه رشته سخن را بدست گرفت و گفت :

– شما باید کاملاً بوضع زندگی من آشنا شوید ، اگر قبول میکنید از این تاریخ بیعد نزدیکترین کسان من خواهید بود و ماهیانه ۵۰۰ روپیه باضافه مزایای دیگر دریافت خواهید کرد ، البته چون در ملاقات قبلی در قاهره مورد توجه قرار گرفته و نظرم را بخود جلب نموده اید ، من بشما اختیار تام میدهم که درغیبت من از کلیه کارها مطلع باشید ، ضمناً یک فیل با تجهیزات لازمه و یک قبضه تفنگ و دو نفر نگهبان در اختیار شما خواهد بود .

موضوع دیگر اینکه رسیدگی بوضع حرمسرا و کنیزکان من نیز بعهده شما گذاشته میشود و باید با دقت باینکار توجه نمایند همچنین در هر هفته مجلس جشن مجللی در تالار برپا خواهد بود و عده ای راجه و مهاراجه حضور خواهند داشت که شما باید امور پذیرائی و اجرای برنامه شب نشینی را بعهده بگیرید ، خصوصاً ترتیب صحیحی جهت برنامه رامشگران و رقاصان بدهید ، همیشه همه جا نیز همراه من خواهید بود و میتوانی در شکار گاهای خصوصی من نیز بشکار پردازید ، البته من درباره آشنائی با موضوعات فوق کمک لازمه را درباره شما مرعی خواهم داشت نامتان هم از این بیعد « راجه اسمال ! » خواهد بود ، اسمال دید گانش بدهان مهاراجه خشک شده بود ، خیال نمیکرد این حرفها را خطاب باو میگوید وقتی حرفش تمام شد با تعجب گفت :

– این حرفارو به حاجیت میزدی ؟

– بله بشما میگفتم زیرا شالیقت تمام اینکارها را که گفتم دارید .

– گفتین من میتونم به حرمسرا برم ؟

– البته ، و این موضوع باید بین خودمان بماند باید مواظب باشید

اشخاص غریبه بهیچوجه به حرمسرا راه نیابند و اگر چنین چیزی را مشاهده

صفحه ۱۴۴ — اسمال در هندوستان

- کردید از طرف من اجازه دارید بلا فاصله شخص خاصی را مثل گنجشک سر ببرید .
- آخه قربون هیکتل برم ، من تا حالا مورچم زیر پام لی نشده چطور سر مرد مو ببرم ؟
- چطور ندارد . دشنه دارید . شمشیر دارید و بالاتر از همه از طرف من اجازه دارید .
- آخه جواب خدا هیچی جواب دولتو چی بدیم .
- شما میدانید که هر عملی در بارگاه من میشود خبرش بخارج نمیرود بنا بر این ترس از هیچ چیز نداشته باشید .
- خب گفتین بما فیل هم میدین ؟
- بله یکی از بهترین فیلمهای خودم را در اختیار شما میگذارم .
- دنده مندش سالمه ، بروغن سوزی نیفتاده باشه ! راسی بگو این فیلی که میخوای بمابدی چند سیلنده ؟
- مثل اینکه شما هواستان پرت است ، فیل ؛ که سیلندر ندارد دنده نداره ؟ روغن نیسوزاند ، او هم مثل اسب خوراک میخورد مگر تا حالا فیل ندیده اید ؟
- اختیار دارین ، اتفاقن ما خودمون توفیل بزرگ شدیم .
- در هر صورت باید از حالا موافقت خودتان را اعلام کنید تا ترتیب کار داده شود و از فردا شما هم بلباس خدمتگذاران مخصوص من در آئید .
- ما که از اولشم حاضر بودیم ، اما منم چندتا شرط دارم که باهاش بکونم ، از قدیم و ندیم گفتن ، جنک اول بعض « بهتر از » صلح آخره !
- بفرمائید شما هم شرایط خودتان را بگوئید .

ایرونی ارباب نمیخواه!

- اسمال لبه کلاهش را تابالای پیشانی بالا زد و پس از اینکه یک گیلان شراب سر کشید اینطور شروع بصحبت کرد .
- اولندش بگین بینم پونصد «چوب» شما پول ما چن چوب میشه؟
- پانصد روپیه ما در حدود هزار تومان پول شماست .
- خب دومندش عرق مرق مام باشماس یا پای خودمونه ؟
- آنهم باخود بنده است .
- سومندش عرض کنین بینم ! ما میتونیم با این رقاصاتون هفته ای به شب بریم نوك بند عقش کنیم یا نه ؟

- منظور شمار از این حرف نمیفهم کمی واضح تر بگوئید.
- چارمندش اگه ما خواسیم مهمون دعوت کونیم اجازه داریم یا نه.
- مانعی ندارد شما اطاق جداگانه ای دارید و در کارهای شخصی خود آزادید.

- پنجمندش ، مامیتونیم زن و بچمونم بیاریم اینجا .
- خیر ، نمیتوانید . زیرا ما محل برای نگهداری زن و بچه شما نداریم .

- شیشمندش لباسامونم پای شماس ؟
- بله آنهم بحساب بنده است .
- هفتمندش ما اگه به وختی شیکارمیکار خوبی بتور زدیم (!) شما ایرادی نمیگیرین؟

- خیر ، چه ایرادی شما در شکار کردن آزادید !
- هشتمندش مایه اخلاق سگی داریم که به وختا عصبونی میشیم شما بدتون نیما ؟

- چرا عصبانی شوید ؟ ابدأ بنده ناراحت نمیشوم .
- نهمندش حاجیت شباتو خواب خیلی خروپف میکنه شما بد خواب نمیشین؟

- چون اطاق خواب شما جداست بنا بر این مزاحم خواب من نخواهید بود .

- دهمندش اینجاها بآدم مار و افعی نمیخورونین .
- مار و افعی برای چه؟ مگر آدم هم مار و افعی رامیخورد .
- یازدهمندش آخه مارفته بودیم پیش مرتاضا عوض ناهار و اسمون تخم مار پخته بودن !

- اوه ابدأ، ما بهترین غذاها را بشما میدهیم .
- دوازدهمندش همین .

- پس توافق حاصل شده است و کاملاً راضی شدید ؟
- فعلاً که راضی هستیم اما سیزدهمندش باهاس دوسه ماه حقوقمونو پیش بدین که یخورده واسه زن و بچمون برفسیم ، اونوقت از فردا دوتا رفیق باهم کار میکنیم .

- ولی فراموش نکنید که مادر عین رفاقت ، ارباب و نوکر هستیم و شما باید وظیفه خودتان را در مقابل صاحب خود بنحو احسن انجام بدهید .
اسمال در اینوقت تکانی خورد و گفت :

– چی گفتی؟ ارباب و نوکر، نه‌داداش ماچل سال نو کر کسی نمیشیم ماخو دمون ارباب هسیم. اولندش ارباب سینۀ دیقاله؛ دومندش ما ابرونیا باهرچی اربابه از بیخ مخالفیم سومندش ماصحاب سرمون همیشه. اگه میخواسیم نوکر کسی بشیم تا حالا مملکتمون هزار دفه در بداغون شده بود، خلاصه جلوی مادیکه از این حرفان زن که بعلی رفاقتمون پاک بهم میخوره.

مه‌اراجه بقیه حرفش را خورد و در حالیکه لبخند میزد گفت:

– عصبانی نشوید، من اگرمیخواستم ارباب نباشم که امروز اینطور در ناز و نعمت غوطه ورنبودم و نوکران منم اگرمثل شما صاحب زبان و شعور بودند اکنون اینطور بدرگاه من پوزه بخاک نمی‌مالیدند بهر حال بین من و شما این حرفان نیست و من چون بشما یک نفر علاقمند شده‌ام حاضر م هرطور میل تان است رفتار کنم.

اسمال گفت:

– زنده باشی، مام همینطور، خلاصه از ما دلگیر شی، ما ابرونیا حرفمون نورک میزیم از هیچ بی‌معرفتم واهمه نداریم. سرانجام صحبت و قرار و مدار باینجا خاتمه یافت و از فردا اسمال مشغول کار شد.

چهل زن زیبا در حرمسرا!

قیافه اسمال بالباسهای فاخر و پر زرق و برق تماشائی شده بود کفش های نوک بر گشته و نیم تنه یراق دوخته و شلوار زر دوزی شده، اسمال را بیک راجه تبدیل کرده بود، صبح صبحانه را با مه‌اراجه صرف کرد و یکی از پیشکاران او مأمور شد که قسمتهای مختلف را باو نشان داده اطلاعات لازم را در اختیار وی بگذارد. ابتدا طبق دستور مه‌اراجه بحرمسرا آمدند، در قسمت عقب عمارت یک باغ وسیع وجود داشت که در کنار عمارت مجلسی یک استخر ساخته شده بود و در هر طرف گل‌های زیبا و الوان بچشم میخورد محلی در قسمت شرقی استخر ساخته شده بود که هنگام آب بازی و شنا، مه‌اراجه روی یک مبل مرصع مینشست و شنای زنان حرمسرا را تماشا میکرد، غیر از خود مه‌اراجه هیچکس حق ورود با آنجا را نداشت و چنانچه مرد غریبه در آنجا دیده میشد بلافاصله مأمورین مه‌اراجه ویرا دستگیر و با طاق شکنجه میبردند تعداد زنان حرمسرا متجاوز از ۴۰ نفر بودند که سن آنها بین ۱۶ سال تا ۲۵ سال بود، بطور کلی عده‌ای در حدود ۱۵۰ نفر فقط در قسمتهای مختلف عمارت مه‌اراجه از قبیل فلبان نوکر نگهبان پیشخدمت و غیره مشغول کار بودند که اغلب آنها هندو و سیاه پوست بودند.

هر يك از زنان حرمسرا محلی در اختیار داشت و ندیمه‌ای برای او گمارده بودند ، عصرها صحن باغ مملو از زنان حرمسرا و کنیزکان بود و مهاراجه برای رخم خستگی با انجامی آمد و هر کدام از زنان را میخواست احضار مینمود و ساعتی بنوشیدن شراب مشغول میشدند .

مأمور راهنما پس از اینکه اسمال را بلباس پیشکار مخصوص در آورد ابتدا بحر مسرا آمده جزئیات را برای او تشریح میکرد و وضع آنجا را برای او تعریف مینمود .

اسمال درد لاش شکر آب میکردند با اینکه مأمور شمه‌ای از جریسان حرمسرا و اینکه اگر کسی قصد تجاوز بیک از زنان را داشته باشد بچه عقوبتی گرفتار خواهد شد برای او شرح داده بود معذالك وی بیخیالش بود و فکر هیچ چیز را نمیکرد ، مأمور وقتی وارد تالار بزرگ شد همانطور که تعریف میکرد .

- این تالار بچهل اطاق مجلل مربوط است که در هر اطاق یکی از خانمهای حرمسرا سکونت دارند، البته شما نمیتوانید بدون اجازه مخصوص مهاراجه با آنها تماس بگیرید مگر اینکه ملاحظه کنید خانمی در موقع قدغن از تالار خارج شده باشد ، هیچ يك از خانمها از ساعت ۶ عصر نباید دیگر از اطاقهای خود خارج شوند و صبحها نیز زودتر از ساعت ۷ نمیتوانند تالار را ترك گویند ، بنابراین در چنین مواقعی ضمن اینکه مشاهده کردید خانمی در ساعت ممنوعه خارج شده فوراً باید نام و نشان او را گرفته بمهاراجه گزارش دهید و پاداش این عمل ۵۰ روپیه دریافت نمایند .

ماهچین قرار دادی نداریم !

اسمال گوشش را باز کرده بود و حرفهای مأمور را بدقت می‌قاید و در مغز خود ضبط میکرد ، سپس مأمور وارد اطاقی شده يك دفتر با و نشان داد و گفت :

- هر يك از صفحات این دفتر متعلق بیک از زنهایست و اسم و نشانی و قد و اندازه و اخلاق و لباس و شماره اطاق و خصوصیات او ذکر شده است و موظفید صبح سر ساعت ۷ حاضر و غایب بعمل آورید و شب نیز ساعت ۶ همین عمل را تکرار کنید و نتیجه و در صفحه مخصوص یادداشت نمایید . همچنین ندیمه‌ها نیز در صفحات دیگر دفتر یادداشت شده‌اند . بهر حال آنچه را که لازم است گفته شده اینست که در موقع برخورد باید فقط يك نگاه بصورت آنها بیفکنید و در بقیه لحظات برخورد ، باید سرتان پایین باشد که آنها را

نه بینید.

اسمال این حرفها را میشنید و از اینکه میدید بزودی ۰۴ زن زیبا در زیر فرمان او خواهند بود خوشحال میگردید فقط این موضوع آخری را ناراحت کرد، از راه اعتراض گفت:

– مگه میشه آدم همش سرش پایین باشه، ما همچین قرار دادی با ماهاراجه نداریم، ماطی کردیم تا آخرش سرمون بالا باشه، اگه نمیخواه از همین الآن مامله رو فسخ می‌کنیم، واسه ماصر ف نمی‌کونه.
مأمور جواب داد:

– باید این موضوع با ماهاراجه حل شود، بنده تا آنجا که وظیفه دارم عرض می‌کنم بقیه بین شما و ماهاراجه است.

سپس مأمور اسمال را بسراغ فیله‌ها و فیلبانان آورد، شش فیل در محلی نگهداری میشد که از بهترین فیلهای اهلی بود و ماهاراجه در مواقع تفریح دستور میداد تا تختهای مجلل مخصوص را روی آنها قرار داده و با زنان حرم سرا در باغ بگردش پردازند.

من راجه اسمال سرم نمیشه!

سرانجام مأمور پس از نشان دادن اصطبل و قسمتهای مختلف دیگر با تفاق اسمال نزد ماهاراجه آمدند و موضوع را گزارش دادند ماهاراجه نگاهی بسراپای اسمال انداخت و گفت:

– راجه اسمال، خیلی زیبا شده‌ای؟ درست مثل قهرمانان افسانه‌های هندو، خوبست کلاهتان را هم عوض می‌کردید که دیگر نقصی در هیکلتان پیدا نشود.

اسمال شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

– ولش کون، ما همه چیزمون شکل شما شد بنادر کلاهمون اقلن بخودمون بره!

– نه خوبست آنرا هم عوض کنید.

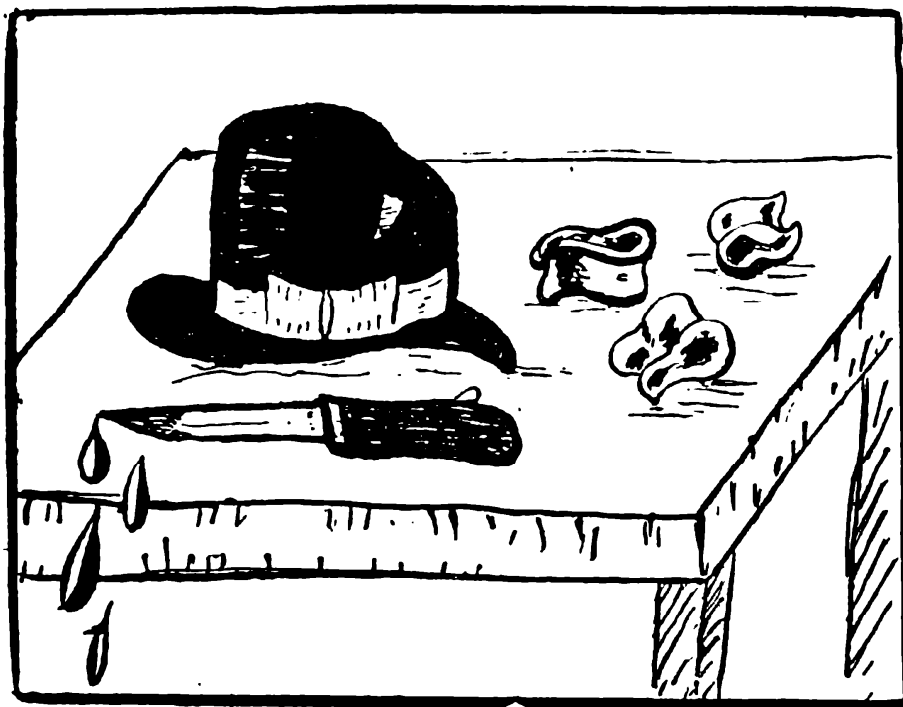
– آخه ما تو قرار دادمون واسه کلاه چیزی نگفته بودیم؟ خلاصه اگه می‌خوای کلاهمون عوض کنیم باهاش پنجاه چوب بیشترا خ کونی واسه اینکه واسه ما صرف نمی‌کونه.

– راجه اسمال، کلاه چه ربطی بحقوق دارد، پنجاه روپیه مهم نیست ولی باید کلاهتان عوض بشه.

- خیلی خوب ، عوض می‌کنیم . اما من راجه اسمال مسمال سرم نمیشه باهاس بمن بگی آق اسمال .

- خیر شما تا موقعیکه پیش من هستید بنام راجه اسمال خوانده خواهید شد .

- بابا این چه کلکیه ، آخه ما که همچین قراردادی باهم نداشتیم .



هوزه اسمال : سه عدد قاپ يك كلاه مخمالي و يك ضامن دار

- اینموضوع چه ربطی بقرارداد دارد . راجه اسمال ؟

- ناکس باز گفت راجه اسمال ، عموجون حاجیت آق اسماله چراجر میزنی ؟ اگه نمیخوای از همین الآن بگوتا بریم پی کارمون ، اصلن شمام تنتون بتنه اربا باتون خورده هرچی قرارداد می بندین زیرش میزنین ، بمولامانیسیم . نقل این یاروه ، میگه باهاس زنای حرو مسرا! رو به دغه نیگه کونی ، آخه لامصب مگه میشه آدم سه ساعت سرشو بندازه پائین؟ با این چندرغاز حقوق میخواین پدر ماروپاک در بیارین .

مهاراجه میدید حرفهایش اثر ندارد لذا ناچار شد و گفت:

- هر کاری میخواهی بکن ، آزاد هستی . بنده هم دیگر ایراد نمیگیرم ، در اینموقع اسمال پرید و صورت مهاراجه را بوسید و گفت:

- جانمی . حالا شدی به پا آدم معرفت دار ، خب دیگه با حاجیت کاری

نداری ؟

– خیر بروید و مشغول کار خود شوید .

در حر مسرای مهاراجه

اسمال پس از اینکه از مهاراجه جدا شد یکسر بسراغ حر مسرا رفت ، دلش بقیلی و بلی افتاده بود و در حالیکه سراز پای نمیشناخت با سرعت خودش را بدفتر رسانید و پیشخدمت را احضار کرد. پیشخدمت حاضر شد، اسمال نگاه ارباب مآبانه ای کرد و گفت :

– بچه، چرا صورت تو نشستی. یا الله بروز و باصا بون خوب صورت تو بشور
تایخورده سفید شی،

– قربان بنده اصلا سیاه پوست هستم!

– زبون ابرونی رواز کجا بلت شدی !

– قربان جان نثار و سایر خدمتگاران حضرت مهاراجه همه زبان فارسی بلدیم . زیرا ایشان بزبان فارسی خیلی علاقمند هستند ، بنابراین نه تنها باید خدمتگاران این زبان را بدانند بلکه خانمهای حر مسرا را نیز در اختیار زنه‌ای معلم فارسی زبان گذاشته‌اند تا زبان فارسی را فراگیرند.

«خوانندگان عزیز البته میدانند که مهاراجه هنگام ملاقات با اسمال در قاهره اینموضوع را تذکر داده و گفته بود که من بایران و زبان فارسی بسیار علاقمندم ، و از اینجهت اسمال را هم دعوت نمود »

اسمال خطاب به پیشخدمت گفت :

– بچه ، الآن برو بهمه نشمه های مهاراجه بگو . از اینروز اسمال همه کاره شده. بمولا گه بخواین واسه من سوسه بیاین دخل از دمتونو میارم. بعدم بهشون بگوساعت ۵ همشون تو تالار جم بشن میخوام واسشون نخت «نطق» بکونم.

پسرك تعظیمی کرد و خارج شد و خبر ورود اسمال را بيك يك زنان حر مسرا اطلاع داد . بلافاصله اینموضوع مثل بمب بین زنها پیچید و همه دانستند يك جوان ایرانی قوی هیکل بریاست اداره حر مسرا منصوب شده است ، همه تصمیم گرفتند او را از نزدیک به بینند. شور و هیجانی در بین آنها تولید شد ، فقط اشکالی که در میان بود میترسیدند مهاراجه بفهمد و درصدد تنبیه آنها برآید. اسمال خیلی مایل بود از نزدیک يك يك آنها ملاقات کند و باصطلاح خودش به «مال» آنها پی ببرد ، در سر نقشه میکشید و دنبال فرصت میگشت . سرانجام لای دفتر را باز کرد و چون کوره سوادى داشت از صفحه اول شروع بخواندن اسامی آنان نمود، همانطور که قبلا گفته شده بود هر

صفحه متعلق بیکدیگر از زنان بود و در آن جز نام و نشان و خصوصیات، ستونی هم مخصوص توبیخ و تشویق آنان وجود داشت، در صفحه ای مقابل اسم «نرگس» چند خط قرمز کشیده شده بود که نشان میداد صاحب آن چندین بار خطا کرده و توبیخ شده بود. فوراً بفکرش آمد که این زن بایستی ناراضی باشد و اغلب در فکر فرار بود که دستگیر و توبیخ شده است، پیشخدمت را احضار کرد و گفت:

– بچه، نرگس خوابیده یا بیداره؟

– قربان بیدار هستند.

– چیکار میکنند؟

– قربان ایشان شبانه روز گریه میکنند.

– واسه چی.

– نمیدانم. چند مرتبه در صدد فرار برآمده اند و ما مورین وی را دستگیر

و بالاخره مورد خشم حضرت مهاراجه قرار گرفته اند.

– بهش بگو، آقا میخواهد باهاش ملاقات کونه. خودتو حاضر کون.

ملاقات بانرگس

اسمال نقشه ای کشیده بود و بدینوسیله هم میتوانست با او ملاقات نماید و هم راه جواب مهاراجه را پیدا کرده بود.

پیشخدمت پس از لحظه ای مراجعت کرد و گفت:

– قربان روی تخت خوابیده و گریه میکردند. عرض کردم و ایشان

منتظرند.

اسمال دفتر را بست و مثل يك مهاراجه در حالیکه خودش را گرفته

بود و سه پیشخدمت در عقبش با احترام حرکت میکردند بطرف اطاق

«نرگس» آمد.

دق الباب کرد و سپس وارد، اما یکمرتبه پایش لرزید و قلبش بطپش

افتاد، يك اندام کشیده و زیبا و يك جفت چشم سیاه و درشت و يك خرمن

گیسوی مشکین که در يك لباس توری پیچیده شده و مثل گل یاس درآمده

بود در حالیکه اشک گونه های لطیفش را تر کرده بود مقابل اسمال ظاهر

شد، آثار درد و الم در چهره اش هویدا بود، و غبار اندوه سراسر صورتش را

در خود گرفته بود، در گوشه لبش خال سیاهی مانند دانه گندم خود نمایی

میکرد و همین خال زیبایش را دوچندان کرده و حالتی بقیافه اش داده بود،

چند دقیقه اسمال بی اختیار باو خیره گشت و در وجود خود يك ناراحتی حس

نمود، درد دل فکر میکرد حیف است که کسی دست باین گل لطیف بزند چه رسد باینکه مهاراجه وی را تنبیه کرده باشد.

قلبش مالش میرفت و جگرش میسوخت، دهانش بازمانده بود و نگاهش را از روی لبان درشت و سینۀ برآمده نرگس برنمیداشت يك لحظه سکوت برقرار شد و بعد اسمال در حالیکه با قدمهای شمرده جلو میآمد خطاب به پیشخدمت‌ها گفت:

- منو تنها بذارین، خلوت کونین.

پیشخدمتها خارج شدند و در بسته شد، دخترک سرش را از شرم پائین افکنده و اشک چشمانش مانند دانه‌های مروارید بر کف اطاق می‌ریخت، اسمال که در بین دو حالت عشق و دلسوزی قرار گرفته بود باز هم نزدیکتر آمد و دوباره لحظه‌ای به نرگس مبهوت گردید، بالاخره نرگس سرش را برداشت و نگاهی بصورت اسمال افکند، «همین يك نگاه روزگار اسمال را سیاه کرد، زانوهایش سست شد و لرزش خفیفی در سراسر بدنش تولید گردید، در حالیکه زبانش یارای حرف زدن نداشت با کلمات مقطع گفت:

- خانوم جون چته؟ چرا گوله گوله اشک میریزی؟ تو که جیگر مارو خون کردی؟

نرگس سرش را برداشت و چشمانش را بدیدگان حیرت زده اسمال افکند، این نگاه چون شراره‌ای دل عاشق پیشۀ اسمال را سوزاند، اسمال دوباره پرسید:

- چرا حرف نمیزنی؟ بگو بینم چته. آخه من رئیس‌تونم. اگه دردی تودلتون هس باهاس بمن بگین تا کارتونو رو براه کونم.

دیگه واسم آب غوره نگیر!

نرگس بایک دستمال کوچک اشکهایش را پاک کرد و آرام و شمرده جواب داد:

- خیلی خوشوقتم که می‌بینم بعد از مدتی جوانی پیدا شده و مرا دلجوئی میده، سه سال است که بچنگال این مرد پول پرست و شهوت‌ران گرفتارم و از پدر و مادرم بی‌خبر هستم، در میان زنان حرمسرا بدبخت ترین آنان من میباشم، همیشه در کنج این اطاق تنها زندگی میکنم و مانند مرغی که در قفس اسیر باشد من نیز گرفتار شده‌ام. تمام زنها هفته‌ای سه بار با فیل بگردش میروند و در استخر شنا میکنند ولی من دل و دماغ اینکارهارا ندارم چند مرتبه در صدد فرار برآمدم اما نگهبانان دستگیرم کردند آنوقت مهاراجه دستور داد تا مرا

شکنبه دادند. امروز هیچ آرزومی بجز مرك ندارم. کلیه زنها برای خود مخفیانه دوستانی پیدا کرده و درخفای مهاراجه بعیش میپردازند و تاکنون مهاراجه ملتفت این موضوع نشده است.

نرگس قدری گریه کرد و دوباره ادامه داد.

- کمی راحت شدم و عقده‌ام باز شد، نمیدانم شما هم مانند رئیس سابق خشن یا مهربان هستید ولی بهر حال قیاقه‌تان نشان میدهد که تا اندازه‌ای دل رحیم و مهربان هستید اسمال یکدور بسبیل‌هایش تاب داد و کمی اندیشید سپس گفت:

- اتفاق من نمیخواهم از خودم تعریف کنم اما بمولاً خوب پسری هستم تو تموم دنیا لنگه ندارم انقره مهر بونم که تا حالا به دونه مورچه زیر پام لای نشده. دیگه واسم آب غوره نگیر من تا اینجا هستم نمیدارم بهت بد بگذره، هر وقت دلت تنگ شد حاجیتو صدا کون بیاد واست در ددل کونه، معلومه این مهاراجه ناکس خیلی بی‌معرفة، اگه به بینم بخواد بامنم اینطور رفتار کونه بچون مولا اوضاعشویی ریخت میکنم. فعلاً واسه ساعت ۷ باهاس جم‌شین تا حرفامو واستون بز نم. تو هم بیا خودم نجات میدم.

اسمال فهمیده بود که زنها برای خود رفیق پیدا کرده اند در صدد برآمد مچ دستشان را باز کند. بنابراین از اطاق نرگس خارج شد و بدفتر آمد.

رئیس خوش آب و رنگ!

ساعت ۷ به مهاراجه اطلاع رسید که اسمال زنان حرم سرا را در سالن بزرگ گرد آورده میخواهد سخنرانی کند. مضطرب شد و چون زیاد خوشش نمی‌آید که يك مرد غریبه با حرمسرای وی تماس حاصل کند در حالیکه از شدت ناراحتی بسبیل‌هایش را میجوید با اتفاق دونفر از مأمورین خود بسمت سالن آمد، زنها بالباسهای فاخر و صورت‌های توالث کرده از پای ستون‌ها و روی تخت‌های مخمل‌نشسته منتظر ورود اسمال شدند همه میخواهستند رئیس جدید خود را به بینند هر کدام در باره او عقیده‌ای ابراز میداشتند و درباره زیبایی و زشتی و پیری و جوانی اسمال شرط بندی کرده بودند. یکی از آنها میگفت چون مهاراجه نسبت بزنها بدبین است قطعاً مرد سالخورده و زشتی انتخاب کرده و او را عهده‌دار امور حرمسرا نموده است، بالاخره از ته سالن پیشخدمتها و ورود اسمال را اطلاع دادند، همه ساکت شده چشمها را بدر دوختند یکمرتبه اسمال با کبکبه و دبدبه فراوان در حالیکه يك قطعه چوب‌زیتون در دست داشت و با آن بازی میکرد و با قدمهای محکم وارد شد. اندام رشید و

سینه برجسته و ورزیده و چشمان جذاب و برافروخته اسمال نظر آنها را بسوی خود جلب نمود ، همه بین زن‌ها برپا شد و آنانکه شرط را برده بودند بهر کت افتادند ، اسمال خودش را گرفته بود و بدون اینکه قیافه‌اش تغییر کند مثل آرتیستی که رلی ایفاء مینماید بوسط آنها آمد و بایک نظر تک تک آنها را و رانداز کرد ، دلش بقیلی ویلی افتاده بود و اگر اشکالی در بین نبود مانند آب بازان بوسط آنها شیرجه میرفت . اما خودش را کنترل کرد و همانطور زیرچشمی نگاه میکرد بعد با حرکت دست اشاره نمود تا ساکت شوند صداهای خوابید و چشمها بسوی او خیره شد .

حقه اسمالانه !

اسمال دستی بسبیل‌هایش کشید و با صدای کلفت و رئیس مآبانه گفت :



اسمال باین لباس و قیافه وارد شد و برای زنان حرمسرا نطق کرد

- گوشاتانو واکنین میخوام دو کلمه واستون حرف بزوم ، آقای

اسمال در هندوستان ————— صفحه ۱۳۵

ماہاراجہ از امروز حاجیتونو واسے حرو مسرا ! انتخاب کردہ و از این ساعت من رئیس ہسم . باہاس حواستون جم باشہ کار بد انجام ندین ، شنفتم شبا بعضیاتون یواشکی میرین پی عفش ، خلاصہ من بعد ازین (!) باہاس اول از اربابتون کہ مخلص باشہ اجازہ بیگیرین بعد برین، منم خوشم نیما د شماہامٹ عنکبوت تو این سولاخا حبس باشین، اما آخہ ہر کاریم اندازہ دارہ اولندش بہتون بگم مام خودمون اہل این حرفا ہسیم یہ وقت اگہ دلتون خواس میتونین بیاین پیش ما باہم عرق مرقی راہ بندازیم اما این حرفا پیش خودمون بمونہ اگہ ماہاراجہ بفہمہ دخل ہمتونو میارہ . خلاصہ کلوم...

در این وقت مہاراجہ باعجلہ وارد سالن شد و یک مرتبہ زنہا تورا جلوی صورت خود گرفتہ رنگشان را باختند . اسمال با کمال چالاکی سخنش را تغییر داد و اینطور اضافہ کرد .

- آدم باہاس نمک شناس باشہ ، نمک خوردنو نمکدوں شیکوندن کار آدمای بی معرفتہ، شما اگہ توہمہ عالم بگردین مردی بہتر از ماہاراجہ گیر نیآرین . خیال نکونین این حرفای من قاسم کوریہ . بمولا این ماہاراجہ یکی از اون آدمای نیک روزگارہ ، ہمہ ما از بیخ نو کرشیم ، خیونت باین مرد از گناہون بزرگہ ، باہاس صب بہ صب وختی از خواب بلن شدین واسش دعا بخونین کہ خدا سایشو از سر ما کم نکونہ .

مہاراجہ مبہوت ایستاد و از شنیدن این حرفہا آتش غضبش فرو نشست ، ابتدا میخواست از شدت غیظ حق اسمال را کف دستش بگذارد ولی بعد ساکت شد و قیافہ اش از ہم باز گردید . اسمال همچنان ادامہ داد :

- یہ موی این ماہاراجہ تو تن ہیچ ماہاراجہ ای گیر نیما د ، لا کر دار یہ خروار معرفتہ ! باہاس برین تو خاک دست بمالینو ولنکشو گیر بیارین، خلاصہ کلوم اینہ کہ ہر کدومتون بخواین واسے صاحباتون سوسہ بیاین بمرک شماہا نباشہ ماہاراجہ رو کفن کردم خودم نصب شب حسابتونو مپرسم . حالا دیگہ پاشین دونہ دونہ دست ماہاراجہ را ببوسین و بزنین بچاک . یکوقت زنہا برخاستہ بطرف مہاراجہ ہجوم آوردند و پس از اینکہ دست اورا میبوسیدند باطاقہای خود میرفتند . آخرین زن نر گس بود کہ باشارہ اسمال دست مہاراجہ را بوسید و رفت و دیگر در سالن کسی جز اسمال و مہاراجہ نہماند



کمفرانس!

مہاراجہ دیگر از خوشحالی در پوست نمی گنجید . دستی بشاہ اسمال زد و گفت :

- احسن . آفرین راجه اسمال ، واقعاً که مارا شاد کردی ، من ابتدا درباره تو خیال بد کردم اما بعد متوجه اشتباه خود شدم و حالا معذرت می خواهم ،

اسمال جواب داد :

- خوشت اومد . دنیادنیای کمفرانسه ! « کنفراسه » همین کمفرانساس که پدر صاب بچه رو در میاره ، قول بهت میدم اگه یه دفته دیگه کمفرانس بدم بچون مولا تو رو روی کاسه چشمشون جا میدن . مهاراجه خنده ای کرد و گفت :

- راست میگوئی . در میان زنان من دختری هست بنام نرگس که سالهاست گوشه نشینی اختیار کرده و تا کنون هم بامن تماس نگرفته بود ولی همین کنفرانس باعث شد که او هم بسر شوق بیاید و دست مرا ببوسد . من این پیروزی را اول بخودم و بعد هم بشما تبریک میگویم ، اسمال خنده تمسخر آمیزی زد و جواب داد :

- دیگه چوبکاری نکون که بعلی دلخور میشم . آخه قربون جیگرت برم ما که باتو این حرفا رو نداریم ، از قدیم و ندیم گفتن عقل دوتا خر مساوی بایه الاغه . حالا نقل شناس ! ما خودمون میفهمین چه جوری باهاش با این زنا کنار اومد ، همین نرگسه یکیش . دیدی چطو موث موم نرم شد حالا بیا صورت حاجیتو ببوسو بگو دستت درد نکنه !

مهاراجه که خوشش آمده بود قرار گذاشت بیاس این حسن خدمت ! ۲۰ روپیه انعام پرداخت کند بعد اسمال تشکر کرد و خدا حافظی نمود ، و بدفتر خود آمد . مهاراجه دیگر از طرف اسمال خاطرش جمع شده بود بنا بر این کمتر کار حرم سر را کنترل میکرد .

اسمال دستور داد تا یکی از فیلها را آماده کنند تا بعد از ظهر گردش در شهر بکنند . لذا ساعت ۴ بعد از ظهر اطلاع دادند که فیل حاضر است مهاراجه وقتی دانست اسمال خیال گردش دارد موافقت کرد که او هم بانفاق بشهر بیاید ، و چون همه کارها مهیا بود فیل تا مقابل در قصر آمد و اسمال برای اولین مرتبه در کنار مهاراجه روی فیل قرار گرفت .

فیل و فیلبون !

فیل سواری هم یکی از تفریحات لذت بخش و سرگرم کننده است مخصوصاً اگر کسی برای اولین مرتبه سوار فیل بشود ، روی گرده فیل یک تخت قرار میدهند که دارای تشکچه های نرم مخملین است و چند بالش در پشت

قراردار دوجلوی تخت یکنفر فیلبان مینشید و حرکت میکنند ، از زیر تخت نیز پارچه‌های یراق باف و زردوزی شده با ریشه‌های ابریشمی آویزان است معمولاً فیلهای اهلی سربراه میباشند ولی بعضی از فیلهایم هستند که فیلبان مرتباً یک چکش در دست گرفته و بمغز او مینوازد. فیل حامل اسمالهم چون از نوع فیل دومی بود لذ فیلبان مرتباً چکش را بالایا آورد و بمغز فیل میکوید هنوز به شهر و محل پر جمعیت وارد نشده بودند که اسمال رو بمهاراچه کرد و گفت :

- ماهاراجه جون . این فیله را دیدم یاد یه چیزی افتیدم، بعضی از ملتا هسن که عین این فیله میمونن ! باهاس همیشه چکش تو مغز شون کوید میدونی واسه چی ؟ واسه اینکه یهو یاد هندسون میفتن !
مهاراچه موضوع را نفهمیده بود واسمال برای اینکه او را شیر فهم کند ادامه داد :

- معلومه یا نمی فهمی یا نمیخوای بفهمی ! مخصوصم اینه که مثلن ارباب از اونور دریاها میاد تو هندسون می بینه مردوم زیر بار حرفش نمیرن بدمیشه فیلبون یه چکش ورمیداره هیز نه تو مخشون ، اونوقت این بیچارهها دیگه یاد هندسون نیفتن ! یعنی اراده از شون سلب میشه ! دیگه مخالفت نمیکنن ، هرچی بهشون بگن میگن چشم ، هر بلائی بسرشون بیارن جیکشون در نییاد ، اگه مالشون بیرن ، اگه زندگیشونو بیرخت کونن ، اگه نو کر جیر خور واسه خودشون بتاراشن ، اگه بتوپ و تفنگ ببندندشون اگه قتل عوم کنن ، اگه ملتو زیر دست و پای خودشون مٹ خرچسونه لی کنن دیگه مجال عرض اندوم ندارن ، درست عین همین فیله ! این فیلبونه همون بلائی رو بسر این فیل بیچاره میآره که اربابا بسر مردم پدر مرده دنیا در میارن ، منتهی این باچکش میزنه ؟ اما اوناقحطی درست میکونن ، گرونی میارن سرمایه ملتوغارت میکونن عوض نون واسه ملت ، بدبختی اختراع میکونن ، باحقه بازی و بامبول باحق حساب دادن و غلام حلقه بگوش درست کردن دمار از روزگار مخلوق خدادار میارن ! خلاصه خیلی باهاس ببخشین که سرتونو درد آوردم . این نوکرت یه اخلاق سگی داره که جلوی زبونشون میتونه بیگیره ، از قدیم گفتن زبون سرخ سر سبز و بیادمیده ، مام واسه همین زبون بیصاب موند مونه که از همه جارونده هسیم . مثلن اگه من مجیز تورو بکشم . همیشه شیش لاجلوپات خم بشم تملقتو بکم ، کفشاتو جلوپات جف کونم ، بمولاجام بالای تخمهای چشمته ، این تن بمیره دروغ میگم ؟ آره داش ماهاراجه ؟ اون فیلبونای لامصب بیمعرفت که از اونور دنیا بلن میشنو میان اینطرف دنیا. مغز خر که نخوردن . بالاخره

تو حسابشون کتابیه؛ نقل اون اینگیلیسونه میونه. چل پنجاه سال پیش اومده تو مملکت ما، چکشو ورداشته و افتاده بمغز مردوم، تا تونسه هی کوبیده. جوریکه دیگه کسی جون نداره سرشو بخارونه تا چن سال پیش که خلاصه مردوم چشاشون واشد و فهمیدن که کلاه سرشون رشته یهو یاد هندسون افتادن، یهو دخلشو آوردن!

مهاراجه سرش از حرفهای اسمال درد گرفته بود و هرچه سعی میکرد سرونه صحبت را درز بگیرد اسمال تازه نطقش باز شده بود و امان نمیداد، کم کم بوسط شهر رسیده بودند و هنوز اسمال در اطراف اینمسائل حرف میزد، ناچار مهاراجه گفت:

- راجه اسمال خوبست بجای این حرفها. حواستان جمع مناظر زیبای شهر باشد.

اسمال از راه تمسخر جواب داد:

- میدونسم واست صرف نمیکونه این چیزا رو بشنفی! اما من به مرضی دارم که به همچین موقعا باهاس حرفمو بز نم. منم تو دلم عقده دارم که باهاس حرفمو بز نم. منم تو دلم عقده دارم که باهاس پاری و ختا عقده مو خالی بکونم حالا پیش تونه پیش یه ناکس دیگه، مخصوصم اینه که تو این مملکت باین بزرگی که از سینمای تمدن شهر ماهم تمدن تره، چرا باهاس «صاحب» واسه خودشون پیدا کنن، بعلی اگه ماها دست بدست هم بدیم هیچ نامردی نمیتونه پشتمونو بخاک برسونه. آخه چرا باهاس مردوم گاب و عنتر و خمر چسونه بیرستن؟ چرا باهاس تو خرابات «خرافات» دست و پا بزنی، مهاراجه دید زبان اسمال گرم شده و باین زودبها ول کن معامله نیس ناچار گفت:

- راجه اسمال کافی است، بقیه حرفها را بعداً هم میتوانید بسزید اسمال ساکت شد و در حالیکه سرش را تکان میداد بتماشامشغول گردید،

از دماغ فیل افتیده!

شهر از زیر پای آنها میگذشت، جمعیت که در شاهراهها و خیابانها در حال گذر بودند با نگاههای عمیق باین جلال و شکوه اربابانسه خیره میگردیدند، فیلبان همچنان با چکش بر سرفیل میزد یکمرتبه در گوشه ای جمعیت نظر اسمال را جلب نمود، یکی از افراد پلیس چند نفر عابر خارجی را بجرم اهانت (۱) بمقام گاو مقدس میزد، این افراد برای گردش از کشورهای خود بآنجا آمده بودند و چون بگاو آنها گفته بودند گوساله!، باین عقوبت

گرفتار شده بودند ، این منظره برای اسمال گران بنظر میرسید ، ناگهان از جای خود بلند شد و با يك حرکت از بالا پائین پرید و باعجله خودش را پلیس رسانید و عریبه زد :

- آهای بی معرفتا . برین عقب بینم ، چرا مردوم بیچاره رو اینطور میزنن ؟ سپس جلو آمد و چماق پلیس را ازدستش گرفت و محکم بالا برد و پشت او نواخت بطوریکه مثل فنرتاشد و نعره اش سرخاست ، جمعیت تماشاچی که وی را دیده بودند بخیال اینکه یکی از مهاراچه‌ها میباشد پا بفرار گذاشتند و در آن صحنه دیگر جز اسمال و پلیس و سه نفر مضروب کسی نماند ، پلیس عریبه میزد و درد میکشید ، اسمال که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود دوباره خطاب کرد و گفت :

- لامصبا واسه یه گاب ريقماسی که مردومو ناکار نمیکنون؟ این چه جورشه ، پلیس پس از اینکه بسختی از جا برخاست بحال احترام مقابل اسمال ایستاد و با صدای خفه و لرزان گفت :

- قربان ، اینها ایرانی بودند و درملاء عام بگاومقدس توهین کرده بودند ، بنا بر این من از نظر وظیفه دخالت کردم ، دیگر جوش و عصبانیت اسمال بیشتر شد و موقعیکه دانست مضروبین ایرانی میباشد دوباره چماق را بالا آورد ولی مهاراچه از عقب رسیده بود و بند دستش را گرفت والا مغز پلیس داغون شده بود ، مهاراچه گفت :

- راجه اسمال شما بیجهت بکار پلیس دخالت میکنی؟ او وظیفه خود را انجام میدهد ، اسمالهم جوابداد :

- تودیکه بخواب حالت خرابه؟ من اینجا باشم به بینم همشهریام دارن کتک میخورن؟ دهه بامام روون جگر نمی بینم به ایرونی نگاه چپ بگونه ما اگه این تن قیمة قیمة بشه توهندسون به بی معرفت نمیذارم زنده بمونه !

مهاراچه قیافه اربابانه ای بخود گرفت و گفت :

- ولی شما باید بدستور من عمل کنید و شما میگویم که فوراً بروید سوار شوید .

- بمولا خیلی زنی ؛ زکیسه ، اصلا خودت آتیش کن بزن برو حاجیت باهاس اینجا سنگشو با این آجانه و ابکنه ؛

- برای دومین بار باشما میگویم زحمت را زیاد نکنید زیرا پلیس مزاحم بنده و شما خواهد شد .

- پلیس حق نداره ، یه مشت مردوم بیگناهو بیاد چماق بگیره ، این

صفحه ۱۴۰ — اسمال در هندوستان

بدبختاچه میدونن باهاس بگاب احترام گذاش ؟
 مهاراچه بیشترخودش را گرفت وباصدای خشن تری گفت :
 - قرار نیست شما اینطوراز اوامرمن سرپیچی کنید ، لذا سعی داشته
 باشید هرچه میگویم بگوش بگیرید وفوراً بروید سوارشوید.
 - خودتو واسه من نگیر که خیلی بدم میاد ، برو خونه تا منم پیام
 حرفامونوباهات بز نم ، لامصب انگار از دماغ فیل افتیده ، حاجیت باهاس
 تکلیف اینارو معلوم کونه بعد میاد ،
 مهاراچه عصبانی شد وبی اعتناء رفت واسمال را بحال خود گذاشت.

زد و خورد تن بتن!

مهاراچه پس از نیمساعت وقتی بتالارآمد فوراً دستورداد تا اسمال را
 بیاورند اسمال پس از مراجعت یکسر بجر مسرا رفته بود وبانرگس مشغول
 درددل وگفتگو بود ، پیشخدمت جریان را بمهاراچه گفت ومهاراچه باعجله
 باطاق نرگس شتافت ، اسمال پهلوی اونشسته و کلمات عاشقانه می گفت :
 مهاراچه وارد شد وچهره اش نشان میداد که بشدت غضبناک است یکمرتبه
 بی اختیار فریاد زد:

- نمک بحرام چه میکنی ؟ باچه جرأت باطاق نرگس آمده ای من
 حرفهای تورا می شنیدم وبرای همین گستاخی و خودسردی ناچارم شما را
 گوشمالی بدهم.

سپس بسمت نرگس آمد واورا محکم بگوشه اطاق پرتاب نمود، اسمال
 ساکت باین منظره مبهوت بود ودم نمیزد ، مهاراچه دوباره خطاب باسمال
 فریاد زد :

- مجازات کسیکه بزنان حر مسرای من خیانت میکنند مرگ است ولی
 چون توهنوز بوضع اینجا کاملاً آشنا نیستی فقط یکروز در حوضخانه زندانی
 میشوی وچنانچه برای دومین بار مرتکب این اعمال شدی ، اعدام خواهی
 شد ، بازهم اسمال آرام باونگه میکرد ، در اینموقع دونفر مرد گردن کلفت
 وارد شدند ، مهاراچه دستورداد نرگس را در اطاق شکنجه زندانی کنند،
 این دونفر مأمورین شکنجه بودند وموقعیکه میخواستند نرگس را ازمین
 برداشته خارج سازند یکوقت اسمال که هنوز ساکت ایستاده بود جلو پریدو
 نرگس رارها ساخت ، زدوخورد در گرفت وانائیه اطاق بین اسمال و آندونفر
 بسوی یکدیگر پرتاب میشد ، مهاراچه وقتی وضع را خطرناک دید دستور
 داد تاباشمشیر کار اسمال را یکسره سازند ، اسمال وقتی برق شمشیر ها را

مشاهده کرد و جان خود را در خطر دید در صدد دفاع برآمد و مثل گنجشک بسمت مهاراجه جست زد و با چالاکی شمشیر را از کمر او بیرون کشید و دودستی بآنها حمله ور شد ، منظره عجیبی بود تمام ظروف و اثاثیه در کف اطاق ریخته شده بود ، اسمال چون نمیتوانست در مقابل آنها ایستادگی کند فقط سعی میکرد تا آنجا که ممکن است بمهاراجه خسارت وارد سازد ، تمام پرده ها را کنده و باینطرف و آنطرف میانداخت و میزها و مجسمه ها را بطرف آنها پرتاب مینمود ، مهاراجه نیز از ترس بکنجی خزیده و از غیظ عربده میکشید و دیوانه وار جیغ میزد ،

طغیان علیه مهاراجه!

مشغله ای پیا شده بود ، صدای شکستن اشیاء و خورد شدن میزها و صندلیها در تالار می پیچید و از همه بالاتر نعره اسمال هم هیاهوی عجیبی برپا کرده بود ، اسمال در عین اینکه جدال میکرد داد میزد :

— یه پدری از تون در بیارم که سر دماغتون درخت اسبناج سبز بشه ، اگه زنده بمونم تموم زنای حروم سرا رو آزاد میکونم ، مهاراجه مرتباً فریاد میزد و دستور میداد :

— او را بکشید ، این مرد خائن را قطعه قطعه کنید ، اسمالهم در کیرودار زد و خورد انگشتش را نشان داد و گفت :

— بیلاخ - مگه من شیشم الآن دخل همتونو میارم ، این عمارتو داغون

میکنم ، من نمیذارم هیچکدومتون چون سالم در بیرین ،

یکمرتبه پای اسمال بیک شمعدان گیر کرد و نقش زمین شد و از طرفی شمشیریکی از آنها کتفش را شکافت ، خون از دست او فوران زد و لباس و کف اطاق را قرمز نمود ، اسمال ترسید و بازرنگی برخاست و یک چوب پرده آهنین را برداشت و دوباره حمله کرد ، ابتدا یک ضربه بکمر مهاراجه وارد کرد که از درد نقش زمین شد و سپس بسراغ آندو نفر آمد ، صدا بگوش زنان حرم سرا و سپس نگهبانان و سایر پیشخدمتها و افراد رسیده و همه بطرف اطاق هجوم آوردند ، زرگس که فهمیده بود بهترین موقعیت برای شورش و طغیان و خاتمه دادن باین بردگی و بندگی بدست آمده با صدای بلند سایرین را بکمک اسمال دعوت میکرد ، تقریباً اکثریت آنها هم از مهاراجه دل خوشی نداشتند ، و دنبال فرصت میگشتند تا چنانچه مهاراجه را مواجه باشکست دیدند بکمک اسمال آمده ابتدا زندانیان و سپس زنان حرم سرا را آزاد سازند ، ولی استقامت و ایستادگی در برابر آن دو مرد قوی هیکل و غول جثه کار آسانی

نمود، آنها هم باچماق مجهز شده بودند و در هر مرتبه که دستشان بالا میرفت و پائین میآمد خسارتی باشیاء اطاق وارد میشد، کم کم دنباله جدال بتالار بزرگ یعنی محلی که همه در آنجا جمع شده و این صحنه را تماشا می کردند کشیده شد، اسمال ابتدا خیال میکرد بزودی از طرف نوکران مهاراجه محاصره و دستگیر خواهد شد ولی کمی بعد ملتفت شد که از طرف آنها عکس العملی دیده نمیشود، مهاراجه دردمیکشید و کمک می طلبید ولی کسی سراغش نمیرفت باسختی از جا برخاست و بتالار آمد و موقعیکه زنها و مردها را در آنجا جمع دید عربده کشیده،

– ای حرامزاده ها، مرا بگیرید و اینمرد نمک بحرام را بکشید چرا ایستاده اید؟

هیچکس باو اعتنائی نکرد، مهاراجه رفته رفته فهمیده بود که همه نسبت باو خشمگین هستند، فهمیده بود که دوره آقائی و اربابی پایان میرسد و بزودی افراد و آنهاییکه سالها در زیر شکنجه و آزار او بودند امروز میخواهند از او انتقام بگیرند، در میان جمعیت چشمش به پیشخدمت مخصوص خود افتاد و با صدای دور که فریاد زد:

– بیشرم توهم بمن خیانت میکنی؟ بیا و گرنه بدرک و اصلت خواهم کرد، ولی وقتی از او هم کمکی نرسید یکمرتبه دشنه را در شکم او تادسته فرو برد، این جنایت سایرین را خشمناک و عصبانی ساخت، و ناگهان شورش شروع گردید، اسمال مشغول مجادله با آن دو نفر بود که فریاد سایرین در تالار بلند شد، همه در فکر نجات خود بودند، عده ای بکمک اسمال آمدند ولی موقعی باو رسیدند که دست دیگرش نیز شکافته بود و از پیشانی اش خون میریخت، اسمال وقتی چشمش با آنها افتاد جرأت گرفت و حمله را شدید تر کرد یکوقت چوب پرده آهنین را بلند کرد و روی مغز یکی از آنها کوبید که عربده ای از حلقومش خارج شد و بی جان روی زمین نقش بست، در این موقع افراد دیگری را دستگیر ساخته بودند، بلافاصله نرگس نزد اسمال آمد و پیراهن خود را پاره کرد و محل زخمهای دست و پیشانی اسمال را پانسمان نمود همه برای اسمال هورا میکشیدید، فریادهای شوق از گلوی آنها که سالها در زیر فشار و شکنجه یک مرد خودخواه و جاه طلب و عیاش گوشه نشین باستخوان رسیده بود گوش فلک را کرمیکرد اسمال پس از اینکه کمی آب نوشید و نیروی از دست رفته را بازیافت دستورداد تا مهاراجه و آن مرد دستگیر شده را آوردند، همه دور آنها حلقه زدند، مهاراجه فکر نمیکرد این عده

که روزی درمقامش تا کمرخم میشدند امروز اینطور نسبت باودشمن شده باشند ، باعصیانیت خطاب بآنها گفت :

- فکر نمی‌کردم بکروڑ اینطور ضعیف شوم که بدست شما گرسنه ها اسیر گردم و اگر چنین روزی را پیش بینی مینمودم دستور میدادم تا سرتان از بدن کثیفتان جدا کرده و قلبهای سیاهتان را جلوی سگ بیاندازند ولسی افسوس که دیر شده وطفیان کرده اید ، اما بدانید که اگر زنده بمانم قتل عام خواهم کرد و همه را بسزای اعمال وحشیانه خود خواهم رسانید اسمال يك شیشکی جانانه شلیک کرد و در حالیکه نرگس دستش را محکم چسبیده بود در کنار مهاراجه ایستاد ، مهاراجه نگاهی به نرگس و نظری باسمال کرد و دوباره فریاد زد :

- ای خائن دستت را از دست این نامحرم نمک بحرام درآور ، بیشرم آخر کار خود را کردی ، لعنت بر تو که این آشوب را بیانمودی و زندگی مرا از هم متلاشی ساختی ، اسمال مثل سرداریکه از جنک پیروز باز گشته باشد خیلی شمرده و آرام خطاب بهمه گفت :

- برو بچه ها ایوالله ، راس راسی که باریک الله ، رحمت بشیرتون اگه بمن کمک نکرده بودین آلان دخلم اومده بود ، این ماهاراجه نا کس که به عمر همتونونو کر خودش کرده بود و اسه اینکه آقائی کونه شماها رو بچارمیخ می کشید امروز مت ملخ تودس ما اسیره ، امروز دیگه همتون آزاد هسین ، دیگه آقا بالاسر ندارین ، دیگه حلقه نو کری و بندگی تو گوشتون نیس ، دیگه کسی پیدا نمیشه بشما زور بگه ، آهای زنا؟ آهای مردا؟ از امروز هر کاری دلتون میخاد میتونین بکونین ، هر جا دلتون بخواد میتونین برین ، زنجیرا از دس و پاتون و از شده ، باهاس خدا روشکر کونین که اربابتون اوضاش بی ریخت شده ، آخه آدم چقزه باهاس نو کری بکونه ؟ چقزه باهاس باین خدا نشناسا سواری بده ؟ آخه چقزه ؟ دیگه روزگار نو کری تموم شده حالا وخت آزاد بودنه ، تو این هندسون از هر طرفش مث الاغ دجال به صدائی در میاد ، اگه طیاره باب شده اگه دنیا تمدن دار ؛ شده دیگه گاب سجده کردن کدومه ؟ دیگه نو کری کردن چه صیغه ایه ، چرا باهاس به نفر اینجوری هممونو اذیت کونه پدر صاب بچمونو جلو چشمون بذاره ؟ بمولا دیگه زور داره که آدم تو این دنیا نو کری کسی رو بکونه ، اصلن این هندسونیا باهاس دس بدس همدیگه بدنوار بابدم کلفتیم از اینجا بیرون کونن ، معنی نداره به مملکت باین گندگی تو ایندوره و انفسا صدسال زنجیل بندگی بگردنش باشه ، بیرونش کونین ؛

بزار این بره پی کارش، آخه ناکس چرا باهاس از اونورد ریا بلن شه بیاد اینور دریا آقائی کونه، یا الله دیگه مطل نشین برین زندونیارو بیرون کونین بهشون بگین بیاین بیرون که دیگه آزاد شدین، اربابتون اومده. بعدم این زنا که تا دیروز اسباب عفش ما هاراجه بودن برن دنبال زندگیشن، برن یکپایه شوور پیدا کونن و برو چه ای راه بندازن، امروز دنیا دنیای آزاده، بامام رورن آگه این هندیا همین بلائی که ما سر ما هاراجه آوردیم سر ارباب گنده منده بیارن، اسمشون تو داستونا نوشته میشه، حالا دیگه برین بینم، برین زندونیارو خلاص کونین.

جمعیت هورا کشیدن، برای اسمال ابراز احساسات نمودند، برسرو دستش بوسه میزدند زنه ای حرم سرا شادی میکردند و اشک شوق از چشان نشان میریخت، همه بطرف دخمه محکومین هجوم بردند و یکساعت دیگه همه آزاد شده بودند، مهاراجه در زندان پایش درغل و زنجیر بود و بسر نوشت شوم خود فکر میکرد، دیگر از این بندنجات پیدا نخواهد کرد، دیگر این افسراد آن مردم ساده و زیر دست دیروز نیستند، دیگر پشتشانرا برای سواری دادن بارباب خودخم نمیکنند، فریاد آنها که آزاد شده بودند از بیرون بگوشش میرسید و بدنش میلرزید «همه بسوی آزادی فرار کرده بودند»

اسمال روی دست و روی چشم آنها جا گرفته بود تنها کسیکه همیشه با او بود و لحظه ای وی را رها نمیکرد نرگس بود، او بناجی خود علاقمند شده بود، ویرا از جان و دل میپرستید و برای او احترام زیادی قائل بود، اسمال سپس دستور داد فوراً تالار و سالن و اطاقها را مرتب کنند و آشپزها دیگها را کار بگذارند و بمناسبت این پیروزی فقر او بیچارگان را اطعام کنند، دیری نگذشت که خبر این طغیان بخارج هم سرایت کرد، همه برای اطلاع از جریان بکاخ مهاراجه هجوم آوردند، مخصوصاً میخواستند اینمرد پر جرات و نابغه را از نزدیک ببینند.

آنشب صدای فریاد و شوق مردم پایه های کاخ را بلرزه در آورده بود، تمام فقرا و لباس چرکینها دور سفره هانشسته و مزه آزادی را میچشیدند، اسمال مثل اینکه یک انجام وظیفه کرده باشد پهلوی آنها نشسته و بآنها تبریک میگفت.

شب موقعیکه دیگر در کاخ تنها بود و همه در اطاقها خوابیده بودند نرگس نزد او آمد، در چشمانش اثر امتنان و قدردانی خواننده میشد، وقتی پهلوی او قرار گرفت گفت:

- اسمال تو میدانی که من چه میخوام بگویم، از این ساعت مال تو هستم

وهر کجا که میخواهی بروی من نیز در اختیار تو هستم اسمال که منتظر شنیدن این حرف نبود جواب داد :

- خدا بصاحت ببخشد ، حاجت بجون مولایه زن خوشگل داره به دونه پسر کا کل زریم خدا بهش داده ، مافقط او مدیم این ماهاراحه نا کسوسرجاش بشونیم فردام میزنیم بچاک محبت ، واسه اینکه دلم واسه آب و خا کم خیلی تنک شده ، تو این شهر دیگه نمیتونم واسم ، نرگس گریه میکرد ولی اثری نداشت و مرتباً اسمال اسم شوکت و ابرام زن و بچه اش را بر زبان میآورد و اظهار دلتنگی میکرد ، فردا صبح باو خبر دادند جوانی با او قصد ملاقات دارد وقتی داخل تالار آمد چشمش بموموش افتاد که بی اندازه پریشان بود اسمال جلو آمد و گفت :

- موشی چطوری ؟ چرا انقره دمقی ؟ نکنه بلائی سرت اومده موموش جواب داد :

- اسی جون ، با کمال تأسف بنده را از استودیو بیرون کردند ، و ناچار پیش تو آمدم که فکری برای من بکنید ، تصمیم دارم پولی تهیه کرده بایران برگردم .

اسمال جریان روز گذشته را برای او تعریف کرد و گفت :

- مام خیال داریم برگردیم ایرون ، توهم اگه حاضری زود باش دس و پاتوجم کون تابلیط تامونو بگیریمو بزنیم بچاک جعده . موموش خوشحال شد و برای تماشا و اطلاع از وضع کاخ مهاراجه توسط یکی از مستخدمین برگردش پرداخت .

موموش و نرگس عاشق و معشوق !

اینعمل اسمال يك موضوع مهم بین مردم تلقی شد، همه دردل باو آفرین میگفتند ، فوراً دستور داد تا دو بلیط هواپیما خریده برای رفتن آماده کنند کم کم سر تحفه و هدایا باز شد و هر کس بفرخور حال خود برای او هدیه ای میآورد و چمدان برای او آماده کردند ، موموش وقتی پی بموقعیت اسمال برد فوراً لباسی برای خود تهیه کرد و بسرو وضع خود سر و صورتی داد ، خیلی مایل بود که این افتخار نصیب اوهم شود ولی اسمال باو گفت :

- موشی خوب شد نبودی ، اگر نه مام بهوای تو در بداغون شده بودیم موموش در ضمن یکی دوبار نرگس را دیده بود و باز دل هوسبازش در حلقه زلف و خال هندو و چشمان مشکین او گیر کرده بود موضوع را با اسمال در میان گذاشت و قسم یاد کرد که اگر او را برایش عقد کند دیگر نگاهی بهیچ زنی نکند .

اسمال گفت :

- موشی چون از قدیم گفتن توبه گرگ مرگه ، میترسم چند روز بعد نرگس دلتوبز نه واو نوخت واسه مادیک نعلت بار بذارن ، ما اهلش نیسیم. ولی موموش اصرار میکرد و قول ژیکولوانه میداد ، بالاخره تصمیم گرفتند اسمال موضوع را با نرگس در میان بگذارد و نرگس هم حرف اسمال را قبول کرد و قرار شد باهم بایران آمده بساط عقد را در تهران فراهم کنند موموش از شوق صورت اسمال را می لیسید، اسمال دوباره دستوداد تا به بلیط هواپیما یکی اضافه کنند ، پس فردا صبح هواپیمای آنها از دهلی پرواز می کرد ، بنا بر این مشغول تهیه مقدمات مراجعت به ایران را فراهم می نمودند .

موموش لحظه ای از نرگس جدا نمیشد و او را بومیگرد و دست بسرو گوشش میکشید ، جمشید نیز پس از شنیدن ماجرای اسمال بدیدنش آمده بود و از اینکه فهمیده بود اسمال بزودی به ایران باز میگردد متالم و متأثر بود.

حرکت بسوی ایران

روز موعود فرارسید و اسمال به اتفاق موموش و نرگس آماده حرکت بفرودگاه بودند ، تمام مستخدمین و نوکران مهاراجه برای بدرقه خود را آماده میکردند ، در گوشه چشم آنها اشک شوق که حاکی از حق شناسی بود دیده میشد ، فیلمها را مجهز کرده و تختها را روی آنها قرار داده بودند ، اسمال و موموش و نرگس روی يك فیل قرار گرفتند و چند نفر پیاده از جلو و چسند جوخه از عقب او را احاطه کرده بدرقه مینمودند ، موقعی که فیلبان چکش را بالا برد و بمغز فیلا کو بید و قافله ب حرکت درآمد ، اسمال از عقب دست فیلبان را گرفت و گفت :

- داداش ولش کون ، دیگه نمیخواه چکش بمغز این حیوون زبون بسه بزنی ، دیگه اون زمونا تموم شد ، این حیوون خودش راهشو بلته .

قافله با زرق و برق و جلال و شکوه خاص خیابانهای دهلی را پشت سر می گذاشت . همه جا ابراز احساسات مردم بچشم میخورد ، در فرودگاه عده ای از ایرانیهای مقیم هند برای بدرقه آمده بودند ، اسمال از بالای تخت پائین آمد و در میان هیئت مشایعت کنندگان قرار گرفت و پس از اینکه مراسم روبوسی و خداحافظی صورت گرفت گفت :

- خب بچه ها ما دیگه داریم خص میشیم ، ایشالله هرچی بدی هرچی خوبی دیدین مارو حلال کونین ، این مسافرتا واسه حاجیتون از یه گنج اشرفی

بیشتر قیمت داره، فقط حالا که دارم میرم بشما وصیت میکنم که تا میتونین بلامی بسر ارباب بزرگتون بیارین که مثاین بندگون خدا از زیر بار فشار وشکنجه خلاص بشین ، مسافرین بطرف هواپیما میرفتند، دراین میان جمشید جلو آمد و یک بسته با اسمال دادو گفت :

- دوست عزیزم این بسته متعلق بخانم وپسر شماست خواهش میکنم سلام مارا بهموطنانم برسانید ، دوباره فریاد ازهر طرف برخاست واسمال روی دست جمعیت تابالای پلکان هواپیما مشایعت شد .

یک لحظه بعد در هواپیما بسته شد و ملخهای هواپیما بگردش درآمد، زمین فرود گاه زیر پای مسافرین ایرانی برقص درآمد و یک ربع بعد در حالیکه تمام مشایعت کنندگان سختی گریه میکردند طیاره از زمین فرود گاه جدا شد و مانند یک مرغ سبکبال با آسمان پرواز نمود و دهلی با تمام جمعیتش را پشت سر گذاشت و بسوی ایران حرکت کرد ، و بدین ترتیب یک مسافرت سراسر حنجال و جالب و درعین حال پراز نکته قهرمان مایعنی اسمال پیاپان رسید .

دو سال از این مسافرت گذشت یکروز تلگرافی بتهران واصل و بدست اسمال رسید ، جمشید نوشته بود :

- دوست عزیز ، همانطور که آرزو میکردی هندوستان استقلال خود را بازیافت و ملت از این بیعدبسر نوشت خود حاکم خواهد بود ، زنجیر استعمار از دست و پای ملت هند باز شده و دکان صاحب تخته گردید ، خواهشمندم سلام بنده را بهم میهنانم ابلاغ فرمائید .

اسمال فوراً تلگراف را برداشت و بخانه موموش آورد ، موموش با «زرینه» دختر یکساله اش بازی میکرد و نرگس در کنار او نشسته بود، وقتی این خبر را بآنها اطلاع داد نرگس نگاهی با اسمال کرد و گفت :

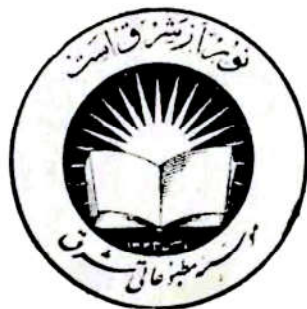
- امیدوارم یکروز این افتخار و نعمت نیز نصیب همه ملتها بشود .

اسمالهم پاسخ داد :

- ایشاه الله بهمین زودیها ، اگر نمردیم وزنده ماندیم. امروز که سالها از آن مسافرت میگذرد ابرام پسر اسمال بزرگ شده و زرینه دختر موموشهم رشد کرده و هر دو بمدرسه میروند تا با تحصیل علم آنها هم هر کدام روزی مانند پدران خود برای مردم داستانهای بوجود آورند.

نکته قابل توجه اینکه اغلب ابرام و زرینه تنها بایکدیگر مشاهده می شوند . اسمال روی این اصل بارها بموموش گفته که بزودی بساط عروسی ایندو نفر را فراهم خواهند کرد تا سر نوشت ایندختر و پسر چه شود ، آینده نشان خواهد داد .

«پایان»



بها : ۳۰ ریال